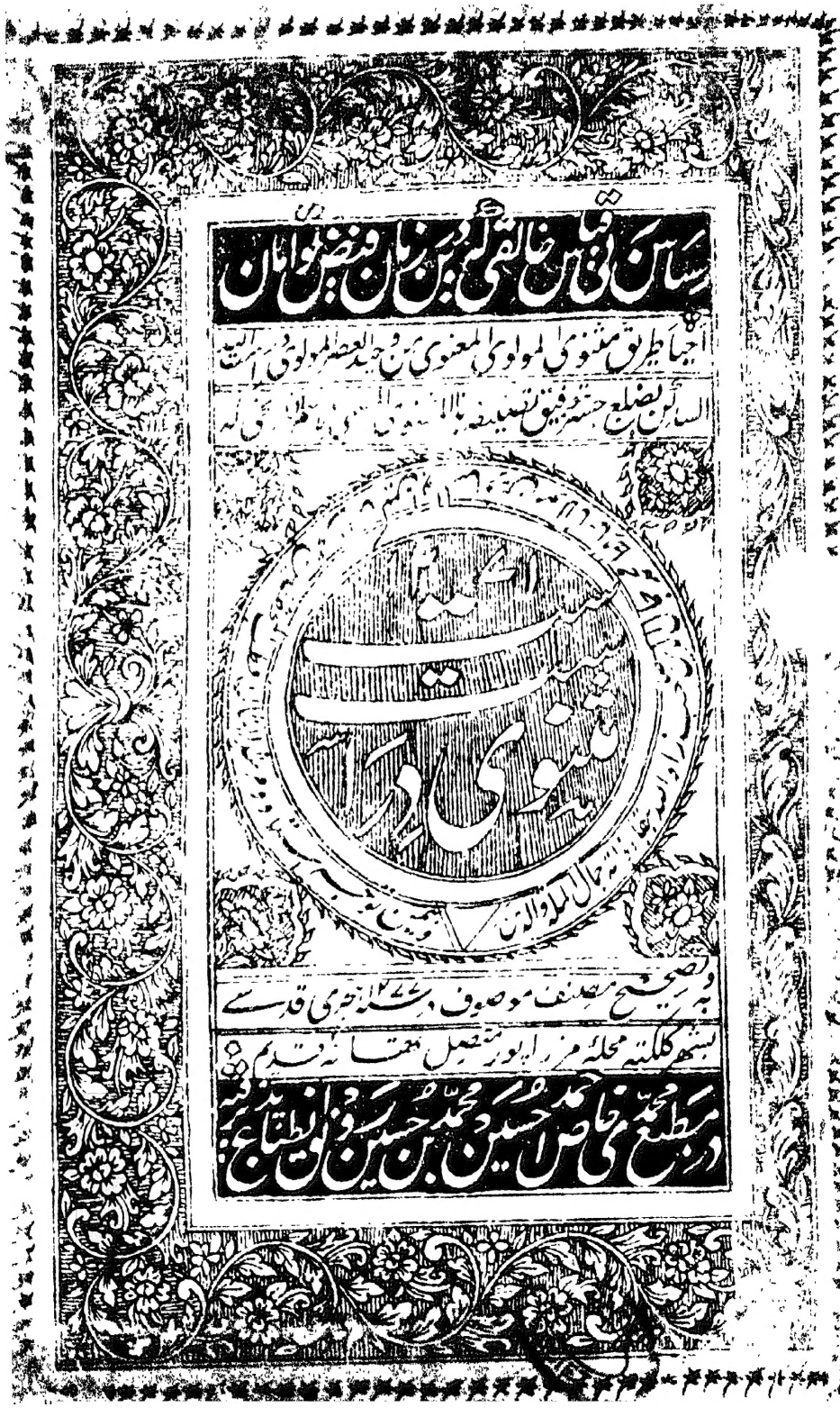

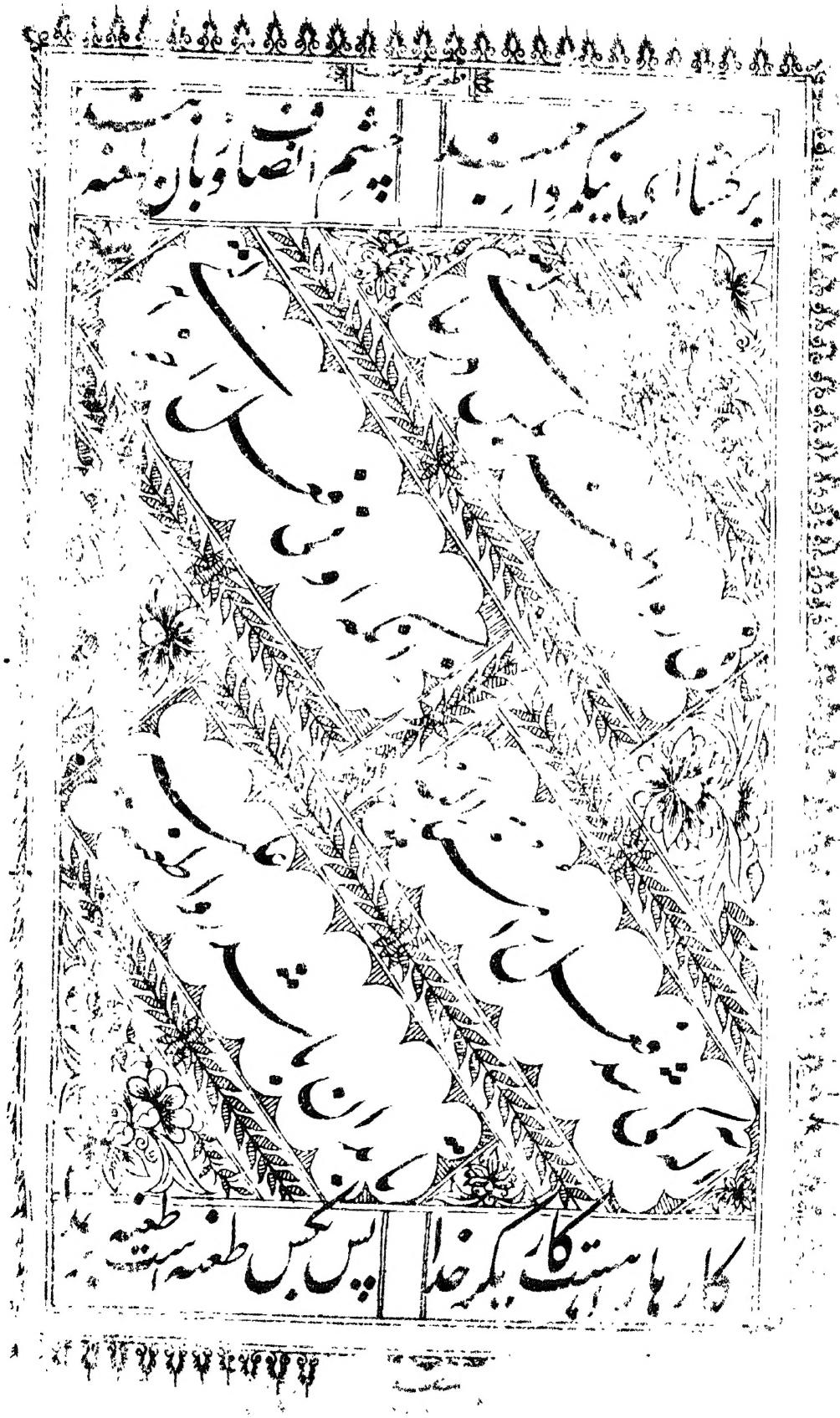

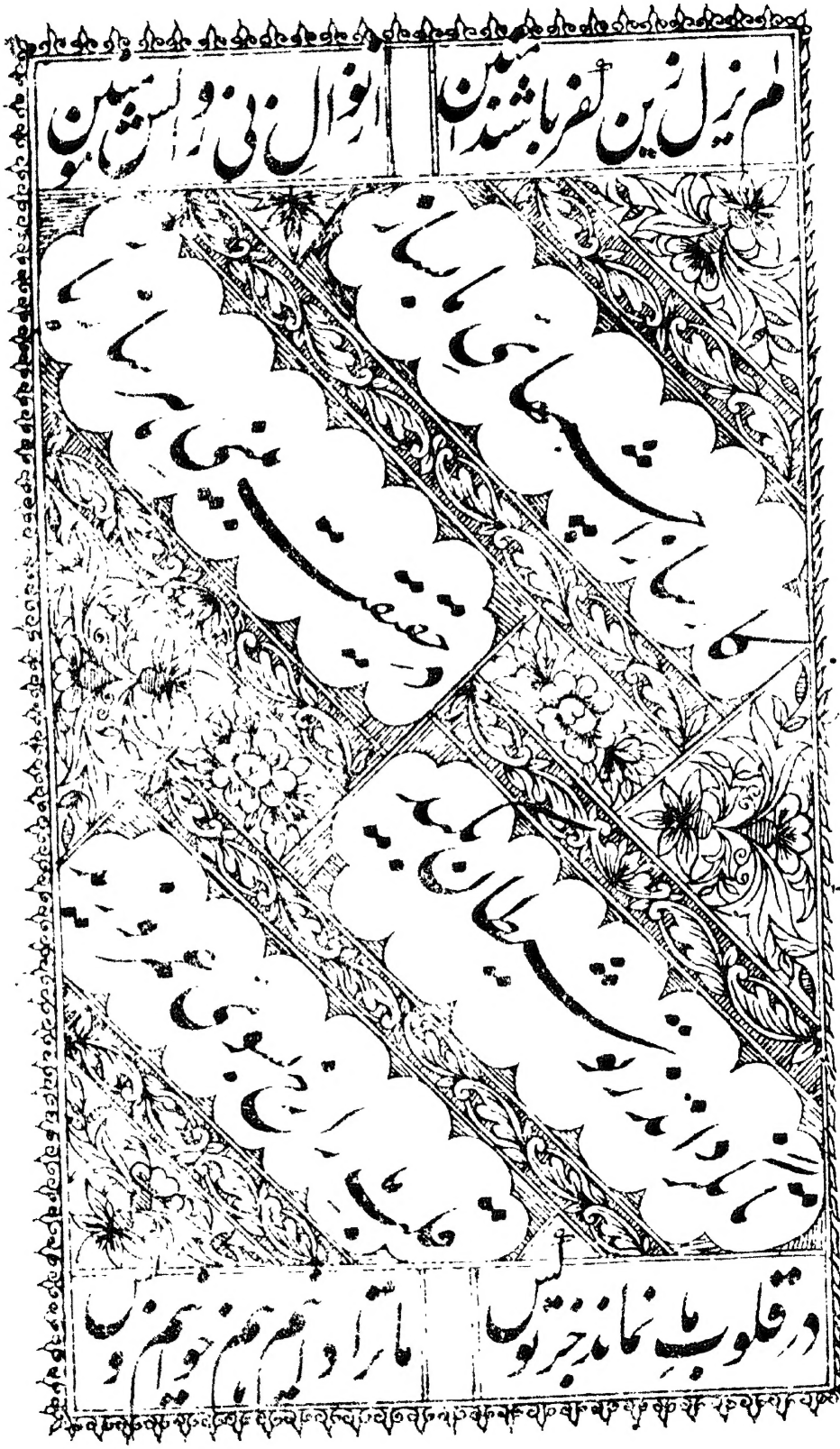

بسم الله الرحمن الرحیم

یا الٰهی این دل سوزان تو
کی برآید چون تو نشتر از نمازِ تو

وانکه نشناسد بجز نان و حمیر
کی شناسد ذاتِ پاک بی نظیر

هست کامِ نان پرستی نان خوری
نفسِ شیطان آکنم فرمان بری

هر کسی کاین چنین باشد خصال
کی تواند کرد حمد بی مثال

بل چکر سازد کباب از خونِ جگر
چشم را همچون ایاغ و اشک آب

زآتشِ فکرت بدیگ سر مدام
مغز او جوشد چو دیگ اندر ادام

سینه بریان چو نان از آه غم
سازد و روغن بریزد زیر نم

چرم و لحم و استخوان سازد قدید
از خور اندیشه تا عمر مدید

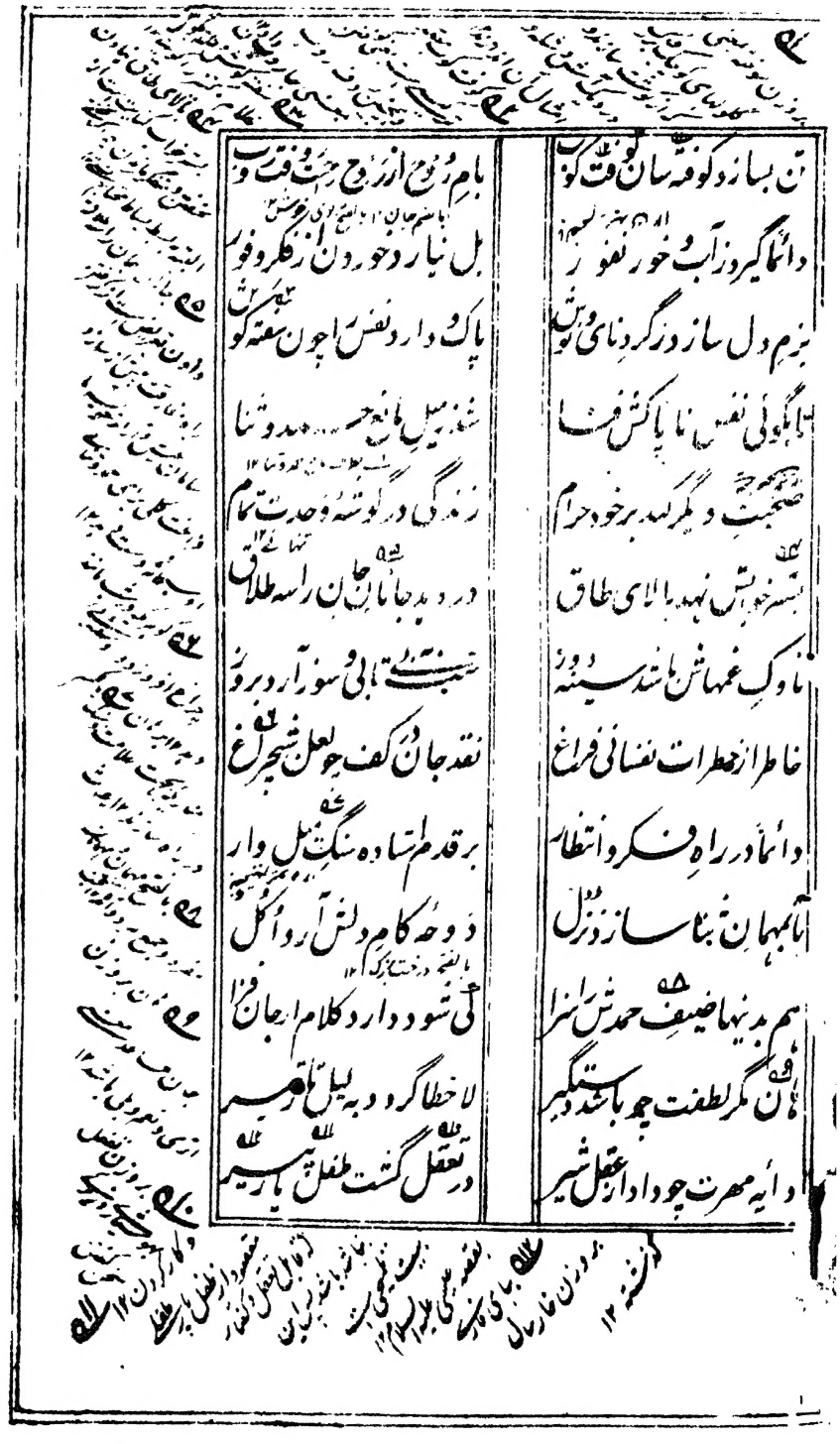

نصرت گر مور را ساز دلیر — از می خوش شوکت شیر

چون شوی عاجز نواز فضل وجود — پشه برآرد ز شیر دود

بال و پر بخشی گر از عون جلیل — قتل سازد در دمی با پیل پیل

وان هوا گر قهر تو شد مستفاد — بر هوا جان های قوم عاد داد

قاهری گر قهر خود بر باد داد — طرفة کل کرده شداد عاد

وانکه او بر دشت فرق اعتدا — تا بگفت آن معتدی خود را رضا

آب بحر قهر او جوشید چون — شد بغار نار سوزان واژگون

آب شد آتش بحق آن دلیل — نار شد گلنار در حق خلیل

نی عجب از قدرت آن کردگار — آب گردد نار گر گلنار نار

کرد انشا خاکیان را از عدم — خلق من صلصال کالفخار

او ز کن من ملح من ناری جان — کرد خلق از جود خود بخشید جان

وز کمال قدرت خود دردمی — در نشاند بوسه ریز از رم جمی

کی در و ادراک را باشد مجال — تو نمی رامی کند یوسف جمال

بل سلیمان ابدان آب حیی — نقش بست و اصفش را اصفی

کو کجا دیدی تو ای دشکرف — مصدری و حرفی اندر علم صرف

لاکن آن خالق بامر اختلاق — عالم از دو حرف کرد استوار

چون مثال بی مثالش شد صدور — امتثالا در زمان فاد التنور

آب آن آتش گذشت از آسمان — شد سراسر خلق ازان طوفان فشان

بود جودِ عامِ او بر نوح خاص — رفت ازان فلکش بجودی مناص

شد زشانِ شان از وریب المنون — تو بدان در قعرِ بر و بطنِ نون

میکند آسان عسیر شاقه را — در شهوار دز خارهٔ ناقه را

شد شنیدی کاهنِ سحت و صلود — موم چونش نیچه داود و سود

از یدِ قدرت نمود انچه نمود — لیک ظاهر نیچه داود بود

لحنِ داودی بدان سوزد گداز — مرغ را میدهشت از پرواز باز

هم ز موسیقا ز انغامش ظهور — میشدی وقتیکه می خواندی بنور

چون ید موسی نورش روشنی — بود ازان شد چشم خورخیر کنی

مرد و زنده کحه[1] و ابرص صحیح | ز و شدی فی ازدم عیسی مسیح
ایکه تواند قدرت بی انتها | ابر را دادی قیام اندر هوا[2]
قطره را کردی تو دُرّ شاهوار | دُرّ جان بر قدرت باد افتخار
طبع آب از حکم تو شد جان فزا | جنّدا[3] احاکم توئی ای جندا
حلق ما در حلقهٔ احکام باد | جان نبرماند فدا ما دام ما
بندهٔ راحت دل آزاد[4] ما | حبّهٔ حُبّ تو خیتر[5] زاد ما
تا غنان قلب ما تلخی چشان | رائض عشقت بتو باد اکتسان

گمیزه چابک سوار[6]

در مدح محبت و عشق حقیقی گوید

هان کسی دید از زمان وی امان | گور[7] زمان زو شد چنان تیز از گمان
رخت خود در گوشهٔ وحدت کشید | چاشنی آشتی حق چشید
گند نخل اُنس اصل ارمه | وصل با او کرد و شد فضل از همه
زین همه افراد[8] گر دید او فرید[9] | پرده زور تعدّد بر درید
بل برین مثبت نویسد حرف لا | منفیش خواند خفی و برملا

[1] قوله کحه یعنی سرفه ۱۲ منه
[2] قوله ابر را دادی قیام اندر هوا یعنی ابر را بر هوا ایستاده کردی ۱۲ منه
[3] قوله جندا بالفتح جمع فرد و مراد ازین مطلق کثرت است در اینجا چنانچه از تعدد در مصرعهٔ ثانی ۱۲ منه
[4] قوله آزاد بالفتح بروزن فعیل بمعنی مفرد و تنها ۱۲ منه
[5] قوله خیتر بالفتح بروزن فعیل بمعنی مفرد و تنها ۱۲ منه
[6] قوله گمیزه چابک سوار یعنی اسپ تیز رو ۱۲ منه
[7] قوله گور زمان یعنی هر که او گریزان از زمان شد ۱۲ منه

یعنی او در جلوهٔ نور قدم ... ما سوا را مطلقاً داند عدم

وا برو گردد در سر شهود ... تا نه بیند جز وجود حق وجود

هان علم چون در برون شمس قدم ... شد حدوث از وی جهنم منعدم

پس همه چون شد بنورش ناپدید ... کی همه آید بحر نورش مدید

شد همه نابود چون بود دوست ... نا روا کی پندار گوید هم اوست

هست بل با این همه هستی اوست ... نیست دائره گردد نیست او

هان نهای جان بدین پایه بپا ... گر بگیرد عشق در جان تو جا

عشق باشد آن براقی جوش جان ... کو سوارش بر دتا لامکان

رعشش بیدان قرب آن گرم راند ... کاندران روح الامین حیران بماند

بل عنانش تا بجائی شد کشان ... کاندران جا کس ندید از جانشان

بس بدید آنرا که آنرا کس ندید ... لیک ترانی را صدا نامد شنید

رهنمون شد عشق موسی بطور ... جلوهٔ جانان بجانش تافت نور

تا بدو کرد آن تتبع خوبان کلام ... بر نبی ما برو باد السلام

سوی تواب او نماید راه را ... تو به آدم صفی الله را

جذبهٔ این جاذب از روی مین — بردهٔ عیسی ایحرخ دوّمین

کرشمهٔ سوزن می گرفتی از منش — تا ربودی فوق چرخ تا منش

او کند یعقوب را چشم حزین — منجلی از نور حسن یوسفی

هم زلیخا را دل او پاکیزه کرد — در کهن سالی وَ راد و شیره کرد

افسر شَ اکوشه تا عیوق شد — عاقبت معشوقه معشوق شد

نارکلنا را و نماید بر خلیل — زو بشد ادریس در ظل ظلیل

مینخورد الیاس از و آب حیات — یوسف از زندان ازان یابد نجات

یونس و صابر ز خوانش خورد قوت — این کرمان و آن همه از بطن حوت

بین چها این عشق با پروانه کرد — گر بشمع معنی او پروانه کرد

نامی از عشق اند قیس و کوهکن — ور شنیدستی از خار ظاهر سینه کن

بسته دام محبت بلبل است — زان درین بستان زکرش غلغل است

کو نشد حمل محبت را حمول — گشت خواران خرته بار حمول

باعث خلق او ست نزد صفا — دان دلیلش کنت کنزا مخفیا

حق بجنب خوچو گفتا کن فکان ۱۱ | از صد تخت الثری تا لامکان
آنچه باشد زاسمان و از زمین | وانهمه کاندر میان است و بین
گر نه عرفان خود شکستی جیب | نی شدی عاشق خ معشوق و رقیب
بل نگشتی کاف با نون آشنا ۱۲ | لیس نکردی یم هستی شنا
علت هر خلقت او آمد نخست | زان بغیر او چیزکی باید درست
هر بنائی کش نشد بروی اساس | بیگمان فانهار فی نارش شناس ۱۳
عشق را هر کس مدار و دست نیست | کار و کردارش بجز پندار نیست
پس بگوئی عشق را کرده نماز | بی نشست و خاست آن همچون حمار ۱۴
چون نمازش آمد بر عشق بن | لاجرم گردید گویا لم یکن ۱۵
زانکه عشق آمد اساس هر اساس | بی اساسش را تو پس لاشی شناس
سر بسر سرمایه هایش شد سراب ۱۶ | نی شود سیراب از آن خانه خراب
کی بیارد نخل بی اصلش اکل | کی ز شاخ بید گل چیند عقل
کی بزاید آن به زور و غرور | برفزاید در دل و جانش سرور

۱۱ حق بجنب خ
۱۲ لیس نکردی یم هستی شنا
۱۳ بیگمان فانهار فی نارش شناس
۱۴ بی نشست و خاست آن همچون حمار
۱۵ لاجرم گردید گویا لم یکن
۱۶ سر بسر سرمایه هایش شد سراب

لی خورد آن بالفصول بخیر | حسب کام از دو حه لی بیخ بر

چشم بر شود چنین بود ای پسر | نقش بر آب ست دانی سر بسر

گر درشت راتو بابت باز | چون درست جان دل در عشق باز

عشق آن جزوی که کل لی او سبح | پس ز کل ها مدبر و آری پسیح

مثل او یکسر سر دو سرا | از درون بیرون کن و دردی درا

کاخ دل کرده ز هر خاشاک پاک | پیش ازان بر عشق کن کانی بخاک

خطاب بعشق بصد تمنا و تعشق

مرحبای عشق همچون شهد و شیر | با دلم ساز و بجانم جا بگیر

جا میان جان تو ای جانانه کن | در غم خویش از خودم بیگانه کن

بر سریر دل نه ای سلطان قدم | تا شود جای دگر در وی عدم

ز ظلال بال اقبال ای همای | پادشاه ملک توحیدم نما

غیر جانان را ز جانم دور کن | وصل با او از همه مهجور کن

کن بگلزار وصالش لایزال | با دل خرم خرامان چون غزال

ساقیا کن ساحتی با من وفاق — در خمارم اتّحادی کاسه‌ها

ساغر و دوشاب تو سازم چو تو بامش — نالت تیغم شیبا آید بجوش

تا بفرق نفس بر نخزد آبا — برشم چون شیر شیشه فنا

هم نقاب از روی مهر دیم بر — تا بگردد نور آن بدرم بدر

چون ز نور رشک سازد آن بدر — مثل صبح این شام عالم مستنیر

زائلم ظلمات نفسانی شود — عضرم انوار روحانی شود

ای همه حلم تو با شد زیر حکم — مردمان کیف و کمش و اندکم

حکمت حکمت بیامد گونه گون — عقل را سازد علم درکش نگون

گه گدا را میکنی کشور خدا — در بدر کشور خدا را چون گدا

گه پریشان اکنی جمع از مراد — جمع را گاهی پریشان چون جراد

گه زمینی را رسانی تا بماه — آسمان را گاهی در قعر چاه

گه نهی تاج شهی کس را بسر — بر سر شاهی زنی گاهی تبر

گه براری ناامیدی را امید — گه کنی چشم سیه چشمی سفید

گهه یکی را میکنی کسوت گری | بر تنش گاهی تو پیراهن دری
او به بستان خند گهه چون گل کند | ناله بر زندان گهه چون بلبل کند
گهه کشی پای کس از ریب المنون | گهه کسی را سر بصحرای جنون
تا کسی شد همدم دام و ددان | وز ددان آمد کس اندر بحر دان
گه تن اندیشه شد ز تیشه کوهکن | گه به تخت اکلیل را گوشه شکن
گه چو بوم شوم در خاک تلف | گه چون هما شد جای کس کاخ شرف
گه بسیل ابر چشم خویش غرق | گه بنیل کام دل خندان چو برق
تا بسی نیسان ز راه ما مسنج | در جهان کردی کنون هم میکنی
چون بشد در دست تو دل اعنان | گهه کشی سوی چنین گاهی عنان
پس تو ای لیلی مرا مجنون بساز | وین الف قدر از خود چون نون بساز
مثل صیاد ان دل من صید کن | نفس وحشی را ز وحشت قید کن
حلقهٔ دام تو در حلقش فگن | کو نیارد رزد دمی از ما و من
تا که چون قیس از رقیبان خون درم | سوی صحرای فنا گردد درم

کن اسیرِ دگر که آزادی کنم | یار شیرین شو که فرهادی کنم
سازم ار گردی تو ای شیرین مشیر | بهر تو شرمانِ جان را جوی شیر
حجلهٔ قلبِ خودت مسکن کنم | بیستونِ نفس چون کهکن کنم
سوزم از شمعِ تو چون پروانه کن | ور گلت چون بلبلم دیوانه کن
تا بسوزم نفس را پروانه وار | ور درون سازم چو بلبل نالهزار
از می خود مستِ سرشارم کنی | تا به صبحِ حشر هشیارم کنی
چون به مستی نیست از هستی شوم | ور بلندی مائلِ پستی شوم
جلوه جانانه خواهد تافت نور | در دل و جانم چو بر موسی بطور
ذرّه را تابد چو مهرِ سرمدی | ور خودی خود کند محوش خودی
تا تنِ موهومِ او زان تابِ جود | وارهد از قیدِ معدومِ الوجود
بین که نورِ خورفگن چون سایه شد | سایه را ماحی چسان سرمایه شد
چون هوائی شد هبولائی بین | تافت چون خور تا بالش چین بین
لیک نورش راست این هستی حجاب | چون میانِ آفتاب و ماهتاب

زاتش سوزان خویش این دم بسوز
تا شبم گردد از آن خورشید روز

بل فنا چون سایه ام گردد نشان
در شوم خلد بقا دامن کشان

بین به بحر آب فنا خورده حباب
آب گردد و بقا را شد مآب

در پیش فلک من عطش باد
غرق چون قربت ابطش باد

تا نیارد کرد شخصی از انام
فرق و متاز او کز آم من کیم

پس نسازد کس چو منصور رمز تا
گر سرایم لیس فی دلقی سوا ه

در بیان ظهور نور حق در صور مظاهر ممکنات که عبارت از تجلی شهود باشد و تحریض طالب بشاهد آن

هان بیا بشنو تو ای طالب کنون
کن الف قد را بفرمانم چو نون

تو که بنمائی طلبگار رحمتی
گوش کن پندم چو مرد صادقی

من ز شمعی راه تو روشن کنم
وز گلی قلب تو چون گلشن کنم

هست مروی آنکه نفس خود عرف
یافت از عرفان رب خود شرف

تا برون تابد بتجلی شهود
هر زمان از هر مکان در هر وجود

ما سوا در حجب آن نور قدم — پیش چشم او نماید منعدم
تا چشید از کام جان جام لقا — شد فنا تا زد علم اندر بقا
و آنکه او فی هذه اعمی بود — بی بصر زان نعمت عظمی بشد
بود روی معرفت افاش نور — او شد از دیدار چون خفاش کور
پس تو گر نه ای اخی کوروکری — تو چرا یارت و گر تو دیگری
تو ز هستی خود نیستی بنجر — با خبر باشی کی از حال دگر
وای بر حالی که داری ای فلان — نی ز تو عاقل تری در غافلان
عمر خود ده خانه پر داشتی — لیک صاحب خانه را نگذاشتی
در بر ت مطلوب و تو اندر طلب — غرق در آبی و باشی خشک لب
او تو او اقرب ز تو زو تو بعید — نی روا این و زدا اندر وعید
هان چو خواهی تربت وصلش چشی — وارد عرفان نفس خود شوی
سر بتاب از بر حد قال و مقال — پا بنه اندر ره مدلول و دال
یعنی از صنع و نقوش دلپذیر — بی بحال صانع و نقاش گیر

بین جو خالق را علامت عالم است — نام عالم زان بعالم عالم است

پس خدا را نی ز قیل و قال جوی — بلکه آن مدلول را ازین دال جوی

صرف و نحو و منطق و قیل و اقول — حال و قال صوفیان بوالفضول

سر بسر اینجمله باشد گفتگوے — نی خدا در وی مگر در فعل اوی

فعل را بینی بفاعل هر بسے — عظمت فاعل ز فعلش بنگری

تا شود زین فعلها چون جام حس — منکشف راز نهان کیف و کم

هان ز چشم دل به بین با ذوق و شوق — قدرتش را در چه سان در تحت و فوق

عرش چرخ و فرش خاکی را چو آب — دائر و ساکن بمثل آسیاب

مابمه واریم در وی خانه ها — روز و شب کاهیم مثل دانه ها

دمبدم گردیم مازار و نزار — دائما در دور چون گاو عصار

هر زمان از حال ما کاهش صدور — میشود هستیم ما از قطب دور

هان به پست افتد چو بیست از جور — دانه کو از مدار اید بدور

لیک نی این دانه ها را اختیار — یا بدور اید که ماند در مدار

بل بود در پنجهٔ مختار کار | خواه دارد نزد یا سازد کنار
جنبش و آرامش است ای والامنش | بر مثالِ رعشه هائی مرتعش
گر بدی در دستِ دانهٔ اختیار | کی شدی همچون دقیق آخر دو خوار
هان نه نامِ اختیار ار داشتند | داشتندی آنچنان بارِ گران
کی شکستی پشت شان تا ناتوان | کی بکردندی ز جور افغانها
الغرض کان خالقِ ذی الاقتدار | دور آس هر دو عالم را مدار
هر کرا او داد نزدِ خویش جای | در فشرد اندر مدار از دور پای
کاهش از کمالش سر بسر شد زوال | در حضیضِ نقص برشد بر کمال
شد بملکِ دولتِ فوزِ عظیم | بر سریرِ عزت و شوکت مقیم
وارهید از دستِ آفاتِ زمان | وز نعیمِ جاودان شد شادمان
دامنِ دل گشت ازین گلخنِ فسان | رحمتِ جان شد دران گلشن فشان
مقبس گشت او ز انوارِ حضور | بر بساطِ سروران صدر الصدور
دولتِ قربِ وی اش شد نصاب | جلوهٔ وحدت بدید آن بی نقاب

تشکی شد بر وسایگی آگهی — از خبر گردید پیروز خود تهی

سترِ لاهوت گشته منزلش — وز فنا جانِ بقا شد حاصلش

شد به تختِ اتحاد او متکی — وز دوئی شد دور و نزدیک یکی

دارِ وحدت شد او را دار و مدار — گشت گویان من حقم من خلق دار

یافت حالی از کمالِ اتصال — نور با او و نبور لایزال

هر که تکفیرش کند کافر شود — دین و ایمانش از و نافرسود

وه چه اسعد شد که او را خواند او — وآن چه اشقی گشت کو را راند او

شمه از حال آن شخصی که او را مدار بر کنار ساخت و از حضور خود دور انداخت

وانکه او را راند و کرده برکنار — گشت خوار و زار و شد نعلت شکار

بهر کشتِ دانهٔ جاهش چو آتش — شد زمین پر دسما بر فوق راس

آسمان گردان بران سیل و بها — تا کند همچون دقیقش خرد و خوار

آخر از بالا بصد ذل و شکست — همچو پست از نخل دایر به پست

بر فتاد و تیرها را شد هدف — بی نصیب از نعمت غرو شرف

زانکه عزّ او رست از سرتا به بن | شد عزیز آن کس که ایش گفت کن
چون نگفتا در حقِ آن این کلام | از کجا گردد تمام آن ناتمام
زانکه تفتیشِ شرف از دیگران | داشتن چشمِ سماعت از کران
وز ذلیلان خواستن عزّ و خطر | آب جستن از سحابِ بی مطر
پس کسی کو دارد این دل عزیز | هست مثلِ آن سفیهِ بی تمیز
گو بدارد دائم اندر جان امید | بر نچیند حسبِ کام از شاخ بید
دار دار از کادِ عقم او چشمِ شیر | مر منی را گو بیا ای دستگیر
قصدِ بیدانی کند از چشمِ گور | آبِ شیرین کی دهد از دریای شور
از دهانِ اژدها جوید زلال | وز زبانِ طوطیِ صوت متعال
زو سفیدی خواهد از عصیان ها | از دیا دینعت از کفران ها
کی از نیها نقش بندد مطلبش | گر زرد م و شام پوید تا حبش
بلکه باشد ماسوای حق سراب | کی بگردد دست ینا از وی سراب
تو بذات خود فقط باشد نمود | کی مراد دل از و گیرد وجود

پس سفیهی کو پی ایشان دوید — جز هوا و دست خود چیزی ندید
شد سراسیمه تتبع گر همی — تا نگردد جز لعینش هم همی
یعنی آن پروردگار ذوالجلال — اصل و غیرش هر چه هست ابنا الظلال
پس کسی شد بی نصیب و آبرو — کو ز اصل اورد سوی ظل رو
داد نفس دون و شیطانش فریب — رفت در غار شقاوت سر بشیب
شد با سپ گرهی او در رکاب — گه بپیش و گاه چپ هر سو شتاب
در گرفته دیو ملعونش عنان — میبرد گه پیش این گه سوی آن
گاه میگوید که این اکنن بجو — گاه پیشانیش پیش آن بسود
الغرض زیشان فراخیران کند — هیچ کویش در بدر گردان کند
تا بدنیا در زحمت بر کنار — سازد و آخر برد ناخود بنار
زانکه او زادم بدارد کینه — وز عداوت هست بریان سینه
لاجرم باشد مدام آن پر نعام — با بنوش در مقام انتقام
میزنم اکنون ز رمح لعنها — سینه پر کینه اش اطعنها

از نفرین یه اکنم یاران این | | باعث حقدش ظهور آمد در سر آن

بعضی از اسباب کینه و عداوت ابلیس لعین با آدم علیه الصلوة والسلام

راوی رحیم خدا باد او بردی | | شد بشیطان این چنین لاحول گوی

کاندمی کادم بیامد در وجود | | حکم شد کارید بهر او سجود

چون رسید اندر ملایک این ندا | | خاشعین خرّوا لآدم سجّدا

تا سر از امتثالش نپیچید | | مرتضی گشتند او آندم ابی

بل باستکبار شد من فورنا | | زانکه بود او از اوّل من نکا

هان چو بود از ابتدا طالع نگون | | رفت در غایت شقاوت واژگون

سوزن او بار چون چشمین بدوخت | | مازگبت خرمن عقلش بسوخت

وز شقاوت بر بصیرت شد غطا | | کور سان پوئید در راه خطا

معترض گشته بحکم کردگار | | کادم از خاک است من با نار

نار باشد پاک و خاک اکثیف | | پس بود خاکی کمین ناری شریف

چون او نی هست اعلی ابهی | | پس با دنی کی کند سجده وی

داد ملک و سلطنت او طاقوت را — سنگسار او ساخته جالوت را

او یکی را قوت کرمان می کند — بهر دیگر موت زندان می کند

کوه را گر خواهد او سازد چو کاه — کاه را بر آسمانساید کلاه

بحر را خواهد ز قطره کم کند — قطره را تعظیم عظم کند

او بجای آسمان ایوان نمود — آسمانی را چه او زنده نمود

از خلائق باشد این یارا کرا — تر بر و ساز دلسان چون حرا

و ز حدود عرش تا این فرش زرد — نیست آن کو سر فراز د جز خرد

بی رضا گر دد چو نیلی آسیا — بشکند قهرش چو باد آن آسیا

الغرض کس را نباشد بر قضا — چاره دیگر نیست تسلیم و رضا

کو خلاف این صراط مستقیم — ره گزید او شد چو آن دو جحیم

کو نمود از امتثال کردگار — ننگ و عار از حکم نفس ناکار

پس بیامد ثمره این شجره پیش — خورد کفش لغتش روی خویش

گشت تا باران آن مدرار او — ابر قهر قاهر ذی الاقتدار

گرد[۵۱] پر زور قضا آمد بجنگ — وز شقاوت زد بر و تیر و تفنگ

تا تکش سر گز یر لعنها — سینه اش از زخم نفرین طعنها

وز در خود چون سگش مطرود کرد[۵۲] — باب رحمت را بران مسدود کرد

تیر دل[۵۳] دوزی را شد هدف — بر فتاد از غرفهٔ عز و شرف

در چه لعن ابد محبوس شد — قعر غار نار در منکوس[۵۴] شد

تیر نفرین خلائق را نشان — باد تا باشد علائق را نشان

اندرین دار قتال و خصمها — تیر جان را با کمان جسمها

بقیه قصهٔ ابلیس لعین

بشنو ای دوستان باقی کلام — از خدا بر ما شما باد السلام

پس لعین از دست قهر کردگار — چون شد از سنگ شقاوت سنگسار

بر فتاد از بام ایوان رجا — بر گزید اندر گو حرمان جا[۵۵]

بی نصیب از باغ فردوس برین — شد بویل[۵۶] نار رو او ویلا گزین

چون ز بستان سعادت شد بدر — ساخت زندان شقاوت مستقر

۱۹۰

چون بکرد از مرکز خبث آشتی — دائره نارش بشد دارو مدار

گفت کای پروردگار عالمین — شد پی آدم مرا حال این چنین

در عبادت سالها بودم بسی — جبهه را در سجده ها سودم بسی

لیک گشت آن کرده ها ناکرده ها — شد همه ناخورده ها چون خرده ها

نخل خویش آورد بار خار پیش — خلد[۹۱] جای نوش پیش آورد نیش

وای بر نعیم که نامشکور شد — وانچه بود اندر ازل مسطور شد

بر درم هستم کنون از سائلین — ای نکاهی تو زاجر العاملین

التماسی دارم من طالع نگون — در پذیری من یتیم یا بعثون[۹۲]

شیشه عمر من از سنگ فتور — نشکنی داریش تا یوم النشور

درامان دارای مرا تا رستخیز — تا کنم خیدی بدنیا خلت و خیز

در شمارم دار تا روز شمار — چون سگان این جبهه سایم[۹۳] زیر بار

وای بر حالش که آن طالع نگون — از عبادت خواهد او دنیای دون

دست بردار و ازان شاها نه خوان — برفتد همچون سگان بر استخوان

خاک باد بر سرش کان نابکار — از حلال او شد سگ مردار خوار

پس لعین ناکس از بهر خسی — کرد چون مثل سگان غوغوسی

گفت صنعه کردم ترا من منظرین — گرچه باشی از ازل من کافرین

هست دیل چو دم اگر دقصور — پاک از ان منظر شدی تا نفخ صور

مهلتی دادم ز مرگ ظاهری — زان طرد سائلان باسری

لیک چون هستی تو در راه شقاق — نیست بهر تو ز جنت من خلاق

تا ابد باشی تو در نار جحیم — بی نصیب از نعمت دار النعیم

این چند کلمه قبل بیان سوگند خوردن ابلیس لعین باغواء اضلال والام
علیه السلام و انواع وساوس آن ملعون بنوع نوحه مردگی دل مرده گفته آید

وای بر نفس دل بی هوش ما — وای بر این حرف چون خر گوش ما

آه بر سستی نفس و سیاه — واه بر حال چنین خوار و تباه

دشمن ما هست ساز رزم ساز — ما بی سامان و ساز عیش و ناز

او برای غارت ما یا براه — ما بی تحصیل عز و مال و جاه

او ست با تیر و تفنگ و بهر جنگ ما همه مهست نوائی های و چنگ

او بفکر قتل ما لیل و نهار ما بسیر و و گلهای بهار

او بقصد جان ما در کمین ما بجان و دل بفکر خور و خواب

پس تو ای نفس لعین هشیار باش پر حذر زین دشمن جوخوار باش

باش با او چون تبو او لا یزال هر زمان آماده حرب و قتال

گر دمی بگشائی از خنجر کمین آندم از عمرت دم آخر شمر

هین چه سان باری بری کو رو مینخورد ملعون نابغوا بقسم

چون گزد بر تو ز خشم انگشتها چون بتو تازد بسنگ و خشتها

شمه سازم بیان از قول آن بل بجان گردم بران لا حول گو

تا بپرسی زان عدو ی جان بجان غافل از کیدش نباشی یا کزان

گر کنی امروز از ان ملعون گذار بی گمان یابی امان فردا ز نار

ور نه بنمائی بخود آخر ملام لیک از ان سوی نبی والسلام

بیان عزم ابلیس لعین با غوا لیے اولاد

آدم علیه السلام و سوگند یاد کردن آن ملعون بران

یافت چون مردود مقبولش سؤال — گفت کای پروردگار ذوالجلال

چون ز بهر آدم این شد حال من — مطلقاً گردید حبط اعمال من

می خورم سوگند عز و عظمتک — ابعد اولادہ من رحمتک

در پی اغوای شان باشم مدام — گه بیایم از پس و گه از امام

از شمائل گه بیایم و ز یمین — تا بیابی بعضهم من شاکرین

بعض ایشان اکثرم سوی صنم — دیگران از تعلیم من گوید منم

تا بگردد اولین یار تبان — غار نار آخر فتد با دوستان

هم بنار اندر کند بی قال و قیل — بعض ثانی را بغوض و بحر میل

وان الف قد را بخواهد کرد نون — نور کاف و نون بود طاعم نگون

بهر رزق خویش پیش کافران — وز در جود تو گردد بر گران

تا بداز انعام تو روی رجا — هر زمان آرد بانعام التجا

وز در انعام تو گیرد کنار — دار انعامش شود دار مدار

بل درشان قبلهٔ حاجات خود — سازد و کاهد روا و قات خود

دشمنانت را خداوندم کند — بل زحب شان دمادم زم زند

علم دین خواند نه بهر کار دین — بل برای خدمت آن مار دین

بهر دنیای دنی تا زندگی — برگزیند بندگانرا بندگی

تا درین لاشی شود مسرور او — عاقبت با کافران محشور او

وانکه باشد زافرینش بخت شور — قتل سازم فرق او بر فرق گور

مرد گانرا داند او حاجت برار — مال وجان سازد نثار خاکشان

تا کند خود را بدست مردگان — مردگان مانند دست زندگان

عاقبت سازد نبارانش گور — جای خود چون کان در خاک گور

وز حرام آرزم بعضی قوت را — قبلهٔ دیگر کنم تابوت را

جوید از قرطاس و هیزم پایگاه — بل بنارانم چو هیزم جایگاه

وانکه باشد زابتدا او از دون علم — برعلم سازم اورا گردن قلم

از همه عالم بدل آرد پدید — حب خود بر پنج و شش شد شدید

بعضی علم و دشمنان این عبارت الفاظ او در بن جان علم و پنجه و شده مراد است که تقریر داران ضریح پرستان می پسندد

تا مدار د نفس ما بکش روا — خواهش مقصود خاطر ران ما

باب

احران بیهوده در ره سفر — زین حضر و زحاضری یک سفر

القرض شان ایکمید گونه گون — دائما باشم به فرخ رهنمون

بازدارم از ره رضوان تو — وز نعیم و رحمت و غفران تو

در ره اضلال شان باشم چنان — تا شوم متبوع و ایشان تابعان

لقمه از متبوع و تابع احمقین — املأن من الجنة منهم اجمعین

کو نهد گردن بحکمت نی دلیل — تا رد و زخ در شود خوار و ذلیل

کو بدارد دامنشان پای تو — جای او آخر شود در جای تو

تا نگردد او برتو هم نباشد شفیق — غار زارت چون نخواهد شد رفیق

لیک نی بر بندهٔ مخلص مرا — هیچ سلطانی بانواش ترا

رحم خود سازیم مادامش قرین — مسکن و ماوا ش فردوس برین

وانچه بهر زینت نظرش پدید — کرده ام دید کس آن هرگز ندید

سایه بانش سازم از فضل جزیل — یوم لا ظل الا ظله ظلا ظلیلا

جنت از ایشان جهنم از شما | پر کنم باشید تا ارض و سما
پس تو ای خالی ز خود پر هوش باش | سوی پند من سراسر گوش باش
گر امان خواهی ز شیطان رجیم | فاستعذ بالله غفار و رحیم
وان عدوی جان پی هر زمان | الامان من شره ثم الامان
تا توان هستیم ما او با تو ان | ما عیان باشیم و او نهان
پس چگونه باشد از کید ش نجات | گر ندد فهو الام الآمات

اکنون عنان سخن بیان از عرصه قصه ابلیس لعین و بکار بمضمار مذمت دنیای ناهموار منعطف میسازد و گوید

بعد ازین کن گوش گر یاری کنی | شمه از شر دنیای دنی
حب دنیا کو گناهار است اس | بر کنی از خاطر خویش اساس
تا گزیرم شد شوم منذر کنون | خلق را زین دام شیطان حرون
تا رهانند آنهای ارجمند | گردن خود را ز بند این کمند
هم کنند ایشان بجان و دل نفور | از تماشائی چنین گلزار زور

میدهم از خار این وادی نشان | تا شوند ازوی همه دامن کشان
لاکن این مقصود کی گیرد وجود | تا نباشد از انعام عام مستعین
راه رضوانش نماید در راه ما | جرم ما سوزد ز برق آه ما

در مذمت دنیا و اهل او و محمدت و فضیلت تارک الدنیا ضمنا

انحا[۵۱] رای دوستان ذی العقول | رحم حق بر ما شما باد از نزول
برکنید[۵۲] و برکشید آرید هوش | چشم عقل و پنبه غفلت ز گوش
بشنوید از بهر حق بس شنوید | وا رهید از حب دنیا وا رهید
بر دو خواهید ار ز دنیا آبرو[۵۳] | فاحذروا[۵۴] من حبها ثم احذروا
دار دنیا نیست آن از الامان | کو بود ما من ز آفات زمان
بل خود این بار د بشکل کربلا[۵۵] | تیغ و تیر و ناوک کرب و بلا
وز هزاران این ستم[۵۶] با ظالمین | ریخت خون از دست تیغ و شکل حسین
خنجر ظلمش جگر بند رسول | خست با دا لعن حق بروی و بزل

بلکه این لاشی زنی شوهر کش است — در نکاحش آورد کو تهمت است

کی برد این فاجره با کس سبب — باید را امروز و فردا با پسر

شوهر خود را بصد حیله شتر — مینماید همچنان مار رحیم

الامان چون حب این طغیان رسید — برگزیدا اندرون ظلمت خزید

شد عدو چون او عدو را دوست شد — ای شود کو تخم خشکی کاشت و دست

دامنِ چون سید رحمت گرفت — باد در خورد شتر و شام و صباح

زین عجوز بر حیل خورده فریب — رفت در غار شقاوت شب نشیب

گفت برین قصه چه سان راست شد — حسرتا واحسرتا در داد دریغ

کرد فرق دین و ایمانش دو نیم — مسکن و ماواش شد نار جحیم

زین بگفت آنانکه مر آن حقند — اهل دنیا کافران مطلقند

این چنین کرداو نه تنها بایزید — بل بهر کس کو بعقد تن گزید

بین چه سان نمرود در امرود کرد — باب رحمت را بران مسدود کرد

پشه نمود کامش نام زود — شد سوی آتش دو ان چون بهل دود

در دل این دلدار را چون دادِ دادار — شد مدار و دار او دار البوار

همچنین فرعون از مطعون بشد — غار نار اندر بسر قارون بشد

بل بقوم نوح و ذی الاوتاد یان — مدین و نمرودیان و عادیان

هم بذی لا خدود و نوجهل و تمود — آنچه بنمود از برای او نمود

جای حبِّ او بدل شد داد داد — خانمانش را چسان باد داد

الأمان پروردگارا الامان — وارهان از دستِ این زوّارهان

بر دلِ شویش چو گردد دستیاب — طرفه سازد او را خانه خراب

تا کند او را رهِ دشت ضلال — حاصلش بود بجز خار نکال

پیش هست جان دهی فقار — تا نداری با چنین مکار کار

باش تا باشی بفقر و بی زنی — تا نه دست اندر بر این زن زنی

وا رهید آن کس که شد زین حب طاق — لم یزل من وطنها شد لواقح

بل نکرد او را گه از خطبه خطاب — ز التفاتش کرد تا بود اجتناب

هم زجوع و تشنگی بسیر جان — تا نخورد از دست شویش آب نان

جیفه را بر جیفه خو کرده نثار — ساخت تسلیم و توکل را ادثار

دست خود زالایش خود کلاب — هفت بار او شست از مشک و گلاب

تا بشد در محفل بلغ جنان — بر بساط سروران خورد خوان

خیره کین جیفه اش در دل خزید — فی الحقیقت هست سگ هم چون پلید

شقوتش بنهاد رو در ارذلان — خورد از ان پس خوشه ابن آوی نان

وز ازل ناپاک چون بود شش گلاب — تا بشد مخطوط بر خط کلاب

خبث او نشناخت خود را از دل — مائده صالح خرد جنال را

کی به بیند روی خیر آن ناکسار — کز حلال او شد سگ مردار خوار

الحق آن کس کی شود در خورد خوان — تو فتد چون سگان بر استخوان

گور کی گیرد چو شیر آن نخبت شور — کو چو گرسنه بر فتد در نوش کور

هان بشد شایش مزد از زمانه — کو گزیده صوم از ین خبث انه

تا حیاتش را سراسر ماه و سال — شد بسر در نیت صوم و صال

بخت نیکش شد بدولت همنشین — کشت خود برد از ین چون خون

زاب بحر سلسبیل افطار کرد | وز نعیم و زنجبیل ادرار کرد
در رسید اندر مقام عزوشان | فرق شانش فرازِ کهکشان
پس درست اندرین دار دمار | دارنی بل هست غاری زیر مار
دائما باید برای و راز بود | چشم بر ره گوش بر آواز بود
زانکه هستند اندرین دار فنن | در رهِ ایمان هزاران اهرمن
گر ز شرشان همی خواهی امان | با دلِ بیدار باشی هر زمان
عقل را سازی تو همچون شحنه | تا نسازد دزد در دل رخنه
زود باشد آنکه گردد سر سنگ | دشمنش در جنگ او در نای و چنگ
الحذر ای نفس سرکش الحذر | تا نگردی باشی به بند سیم و زر
گر همی خواهی بحال خود بهی | وارهی زین قیدِ غفلت وارهی
کی روا باشد به نزدِ عقل و هوش | دشمنت باشد تو با نای و نوش
بنیهٔ غفلت بدر آور ز گوش | خواب خرگوش است دان این نای و نوش
گویمت شنو کنون آخر کلام | نیست حیلے غافلان را از سلام

قال ۱۲ ابر ... وصال ...

اکنون وقت دعوات بدرگاه قاضی الحاجات بردارد و گوید

عاصما از عصمت خاصم بدار — امین و معصوم ازین خنجر بکش
زور رقم زین سیلگاه ارزکی — تا بمن پل نشکند این بحر خون
هم کنی بر صفحهٔ دلها رقوم — حرفهای من بدم این قوم
تا شود پرخاری این لی مژ — قلب خاص و عام نقش کالحجر
بدنما در چشم ما آنچه بدست — ای مام نیک و بد داری بدست
پرده های غفلت ما را بدر — جان ما با نور ایمان کن بدر
در امان از زحمت این دار دار — آخر از رحمت خوش دیدار دار

الحال از تدبیل زال دنیا بتندمیم حرص هوی
اموال سریع الزوال آن انتقال می نماید گوید

پس در است از درست ترتوی — در یم دوران دحسان در تویی
شعر تو تابان ترا زخورشید — شد شب دلها ازان روز سفید
از نعیم نطق داری تر تولی — لن حریصان جهان آدعوتی

وز نبات و قند و لوز قول خلش — خوانِ آلوائی کشی شان آبه پیش

تا بگردد ذوق آن لذت فزا — تلخی آزار مذاق شان گزا

هم شود شاید از آن حلوای آز — پُر دهانِ دل تهی از حرص و آز

گو امین باد امین ای خوش خرام — عون حق ما را علی هذا المرام

مذمتِ حرص و آز دنیا و حریص و محمدتِ قناعت و قانع و فضائل

قوتِ جان سازد ازین حلوای من — بل بقولِ چون منی سلوای من

طوطیِ طبعم شود شکر فشان — از نوادر نای پر تلخی چشان

وز نیِ مایش چنین سبحه صفیر — از دلِ صافی دلان خیزد نفیر

بل کشند از گلشنِ حرفِ برین — بلبلانش غلغلِ صد آفرین

از کرانِ باد اگر رانی و ران — سامعانِ سامعه پر نور ازان

پر بخواهید ار دلِ حرف باز راز — پس تهی باید نمود از حرص و آز

آز باشد ظلمت و رانست نور — راز جوئید ار شوید از آز دور

زانکه باشد نزدِ هر عاقل محال — اجتماعِ پرتوِ نور و ظلال

پیش کسی کو شد سراسر پر ظلام — تا کی ز عرفان و ہنر دارد کلام

دل نہد آن طالع تیره درون — زین بپشتبارهٔ کفش حرون

بر کشین سر بصحرای هوا — دارد او دور اُفتد بر خود روا

هر زبانش رد و اند نفس شوم — گه بهند و گه بشام و گه بروم

نفس حیوان حرص میدان او چو گوی — روز و شب غلطان خیزان کو بکوی

بر زبان انجوع و در دل لیتنی — هر کرا بیند بگوید آیتی

پیر چشمی مطلقاً زائل شود — وز همه عالم بر زائل شود

گنج قارون نش خدا گر از کرم — در دهد گوید بباید دیگرم

باد حرص آذر جحیم دل وزید — چون نراند بر زبان هل من مزید

الغرض دائم دهن خواست باز — دارد او گاهی نگردد بی نیاز

زانکه شد هر کس بحرص اندر اسیر — شد فقیر ار باشدش مال کثیر

پس شود حالش ز حرص عین عین — تن تاب و جان تاب و دل یعنین

تا بباز ار هوا طایع نگون — بر فروشد دین و دنیای دون

کی رسد مصر مراد آن نامراد — تو فروشد یوسف و گیرد جماد

وای بر حالش که بهر غار جان — کاخ دار آخرت سوخت بکاخ

کار و کشت خویش را خرمن بسوخت — ساکن گلخن شد و گلشن فروخت

هان چو بلبل کی شود جایش بگل — تو بسر گین در فتد همچون حعل

بر فتاد او چون سگان استخوان — دست شست از نعمت و ناز خوان

بهر جیفه گشت محروم از غزال — در گسست از حور و پیوسته بزال

بار قیب آمیخت بر پد از حبیب — شد مرض اسهال و دور از طبیب

خاک باد بر سرش کان ناتمام — وصل ما که کرد و شد فصل از کدام

رفت از ظل همای آمد بوم — رخ ز طوبی کرد بر شاخ زقوم

از خوی خجلت به بیند بر سراب — تو ز آب آور در و سوی سراب

هست حرص دار دنیا سم مار — ظاهرش قند و درونش زهر مار

پس سفیهی کو بر نگشن بر گزید — حال خود را خوار همچون خار دید

تا بدین غایت سد انجام کار — در خزد چون مار قعر غار مار

آنچه آن کس چون نگردد این چنین — آتش قرین شد آن چنان بئس القرین

هر کرا یابی درین گلخن فساد — خاطرش ناشاد و بازارش کساد

وز غش بر سر بود بار گران — زانکه او از خاکمان شد برگران

یا بزندان عسس با حال زار — یا به منشار یا بر فوق دار

یا بر او رو ند از خارش دهن — یا بود محدود و مقطوع الیدین

یا کشند او را بر نجیر و کمند — یا بکردندش بشهر شهر بند

یا که کرد او نقب دیوار سرا — زان بزندان شد شش دار و مدار

بنگری کین نا روا را روا — دست سوی مقصی حرص و هوا

حرص آن لقمه خیانت دان یقین — فاستعذ بالله زین بئس القرین

آن چو سنگ الفار از اقسام دم — لذت نور زین بدر کام کم

بل یقین چون فار سم الفار خوار — گر چو زری گردی بغاز زار

کو مخمر سرکه باشد شیره — کی رخ خیری زو بیند تیره

نخل حرص آرد بجای میوه خار — کی شوند از وی حریصان موخوار

بل بجای برخورندا آخر رقوم — وز ندم بر لوح دل ماند رقوم

باغ دل را گر کند از وی تهی — تا قناعت را نهال آرد بهی

برخورند از وی بحسب کام دل — روح را راحت دهد شاخ ظلل

هان قناعت هست یار بیگمان — جان و دل با دامانش نثار

چون شد این جانان بجان پرور قرین — رست جان و دل زدان حزن

زر و فقر اند چون شاه و وزیر — در شهان آنی از ان خطی فقیر

جز قناعت نیست چون دل را غنا — با ظلش تا ابد بر راستا

پس تو ای نفس حریص و هوا — تا کی گردی بدر ها چون گدا

باز گرد و رو بکن سوی یکی — قبلهٔ حاجات کن گوی یکی

جز بامدادش ترا حاجت روا — گه نگردد پس مشو پابر هوا

زانکه اصل ست او سوا پرتو سایه — کی زسایه سایه گیرد مایه

گر همی خواهی رهائی ز ضلال — رو بکن در اصل و بگذر از ظلال

از غم امروز و روز واپسین — نی سوا لی رحم او حصن حصین

پس بباری رحمه در وی پناه ... ورنه گردی بی‌گمان غرّه ارونا

من ز ذمّ ظلّ کنون دارم فراغ ... در رهِ وصلت نهم شمع سراغ

تا به بینی ره ربی از گمرهی ... پرشوی از نورِ اصل از ظلّ تهی

لیک یابد تا ابد کی این مرام ... جز بعونِ اصلِ حسنِ انتظام

چشم میدارم برحمِ عامِ او ... رود هد کامِ دل از انعامِ او

از نوالِ خود بگفت آن مستعان ... دعوتِ داعی پذیرم حین دعان

قاضی الحاجات نی هرگز سوا ... تو ز غیرش خواهد و بادا بتا

یا اله العالم این هرگز مباد ... کز درت گردم بدر ها همچو باد

بر درت داری مرا ثابت قدم ... تا که جان در جسم و در حانست دم

قولِ ایمان بر بسازی خاتمه ... در امان داری ز خرّ خاتمه

کن بجودِ خود مرا از فائزین ... شافعم گردان شفیع المذنبین

نزل ساز ار فضل تا یوم القیام ... بر وی و بر آل و اصحابش سلام

تفصیل فضائل کسانیکه متوجه باصل اند و معرض از ظل و

و توضیح فضایح آنان که از کمال ضلال مستظل بظل اند ضمنا و ترغیب متوجه الی الاصل به تمهید عوائد فوائد آن و تحذیر من التوجه الی الظل به تفسیر خسران و خذلان و خواری آن

و آن[۵۱] هما کو روسوی اصل آورید[۵۲]
همچو تیر[۵۳] تیز[۵۴] راز ظل پرید

طیر[۵۵] سدره را ز سیر[۵۶] تحقیق بر
بر زمین زود سما خود را اسیر

شد ز آفات مان او در امان
زانکه آمد اصل باقی ظل فان

هر که در باقی رسد باقی شود
وصف فانی کی ولاقی شود

هست چون فانی زمان و نیست باق
باقی آفتش گردد طلاق

ظل[۵۷] چون با اصل خود پیوسته شد
اصل شد و ز وصف خود وارسته شد

هان بیا بنگر سوی حال جماد
تو چو شد در آب چون گردد مداد

گر ز خود رانیست چون او نیست
خود شد او چون از خودی وارست

پس چو خواهی جلوه نور[۵۸] صنم
آن ز لوح دل عدم نقش منم

ما[۵۹] نخوانی لا تو بر نحن و انا
تی شوی ز و تثبت و محو انا

تا تو گوئی انی یقین او بنے تو
چون نه ۵۲ وی شدی شدوی تو

با خودی ۵۳ چون از خودی رستی تو خود
بیخودی تو با خود هستے تو خود

چون برستے تو ز زندان خودی
او بتو گردد بدو با او شوی

تو شدی ۵۴ او او تو شد بر شد دوی
از کجا گوئی منم بل تو اوئی

تا شوی قائم درین ارو مدار
گر بگوئی من ۵۵ هم نی خوف دار

کاهنیکو شد بنا را او نا رشد
گر بگوید نا رم او کی خوا رشد

نی درین ۵۶ خوبست شکی ای مرد شک
هر چه در کان نمک شد شد نمک

بین شب ۵۷ یلدا چه سان در سفید
میشود از پرتو خورشید ۵۸ پدید

پس کجا ماند بگو ثابت قدم
ظلمت حادث دران نور قدم

الغرض ۵۹ کو وصل اصلش شد کلاه
از فنا رست و بشد باقی بلاه

پشت پا زد بر سر این ۶۰ پر فریب
شد بملک جاودان او رنگ زیب

جیب دل را زین خذف کردی تهی
تا شتش مملو ز لعل آگهی

زین عجوز پر حیل شد بر کنار
حور معنے را کشین در کنار

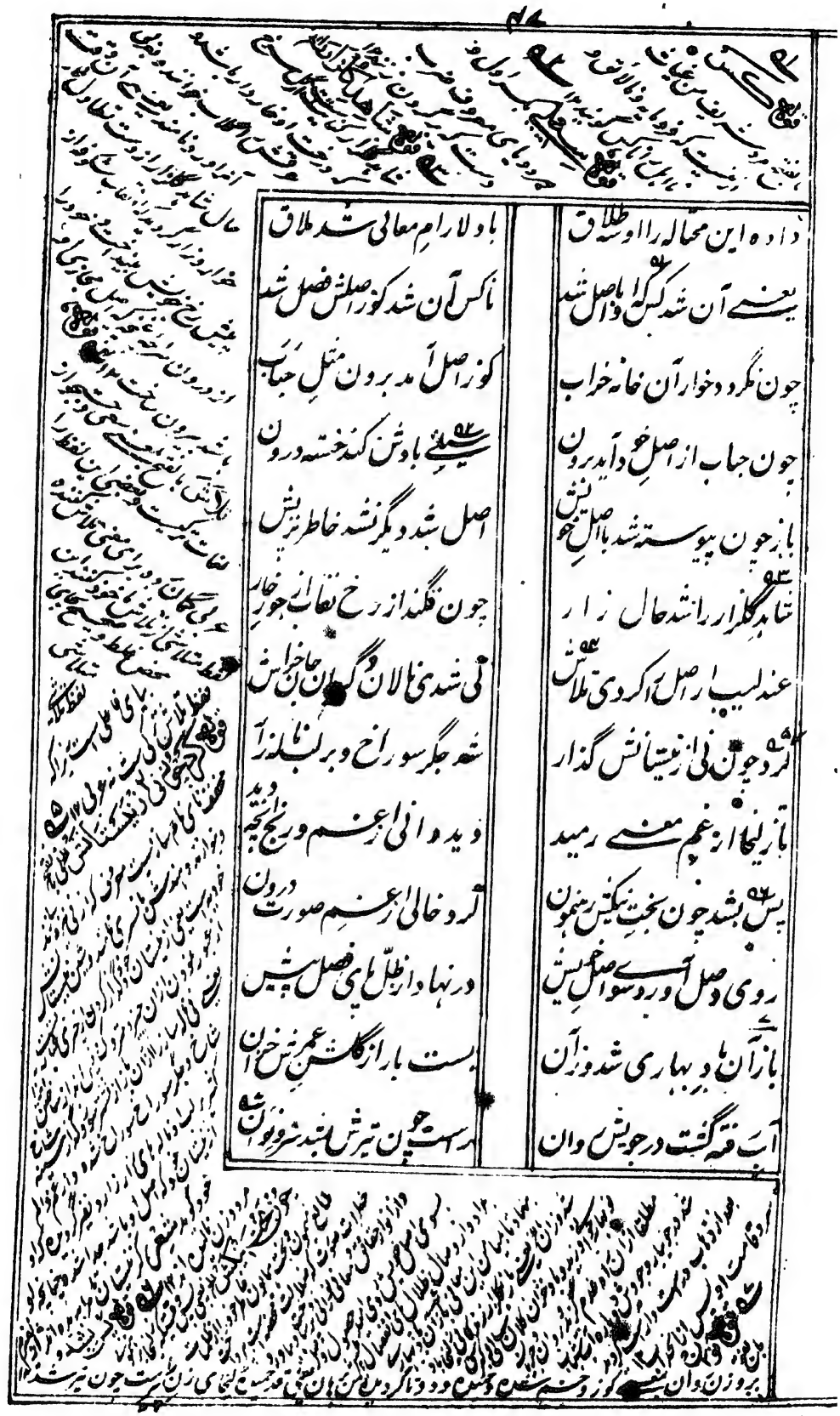

گلبن حسنش پس از پژمردگی — تازه گردید از آب زندگی

سنبلش کو بود چون نسرین شفید — شد تر و مشکین ترین از مشک بید

وآرمید از نار پرویزش خیار — تا بروید از کدو بار انار

رنج و آلامش همه مسلوب شد — بود طالب پس خدا او مطلوب شد

کوه کن کندید کو از بهر ظل — شد بتر زن بر سر خوار و خجل

کاش اگر بودی ما صل آن کندگاه — میشدی لاریب لعلش دستیاب

خسروی کو دی شدی دولت شود — بهر شیرین کی کبندی جوی شیر

قیس بودندر قیاس لیل چون — برگشیده سر بصحرا همچنان

گر بهر اصل بسپردی مهار — لیل تا رحال او بگشتی نهار

رخت برنستی از و زینب النسوان — کی شدی آواره دشت جنون

سوی شمع اصل چون پروانه کرد — مار نگزیدش چه با پروانه کرد

تا بدین غایت رسانیدی اگر — شد رمادش سرمه باد و بور

کاش از ان آتش گران سنگ رزو کاه — وا شدی گشتی تنش اکسیر راه

ساختی محمل بجواهر حور عین — خاک او بر کاخ فردوس برین

میربودی دوش از بهر بخور — بر قصور حور در دار السرور

پس تو ای غافل بسوی اصل خویش — بازگرد از راه حب آن و این

کو درین دشت پاوگشت خوار — لیک مدار رو بسوی غار مار

تا نه پیمائی تو شان راه حب — ورنه آمالی تو خود را قعر جب

سایه ها را مایه زور و عرور — دان یقین و زود کن نیهاش فور

تاجری کو سلعه ایشان خرید — سینه اش از خنجر حسران درید

خیمه غم بر بساط دل کرد پار — گشت بر بخت پشیمانی سوار

قافله سالار ذلتش شد رفیق — شارع حزن و ملالتش شد طریق

سار بان ذم بگرفتش زمام — منزل واحسرتاش شد مقام

شد بامدوه دوام او مونس — جز صدای ناله نشنیده حرس

روز و شب در راه ذلت شد روان — تا بباز ارسر آمد دوان

چون بدست نشتری دستش رسید — جز هوا در دست خود سودی ندید

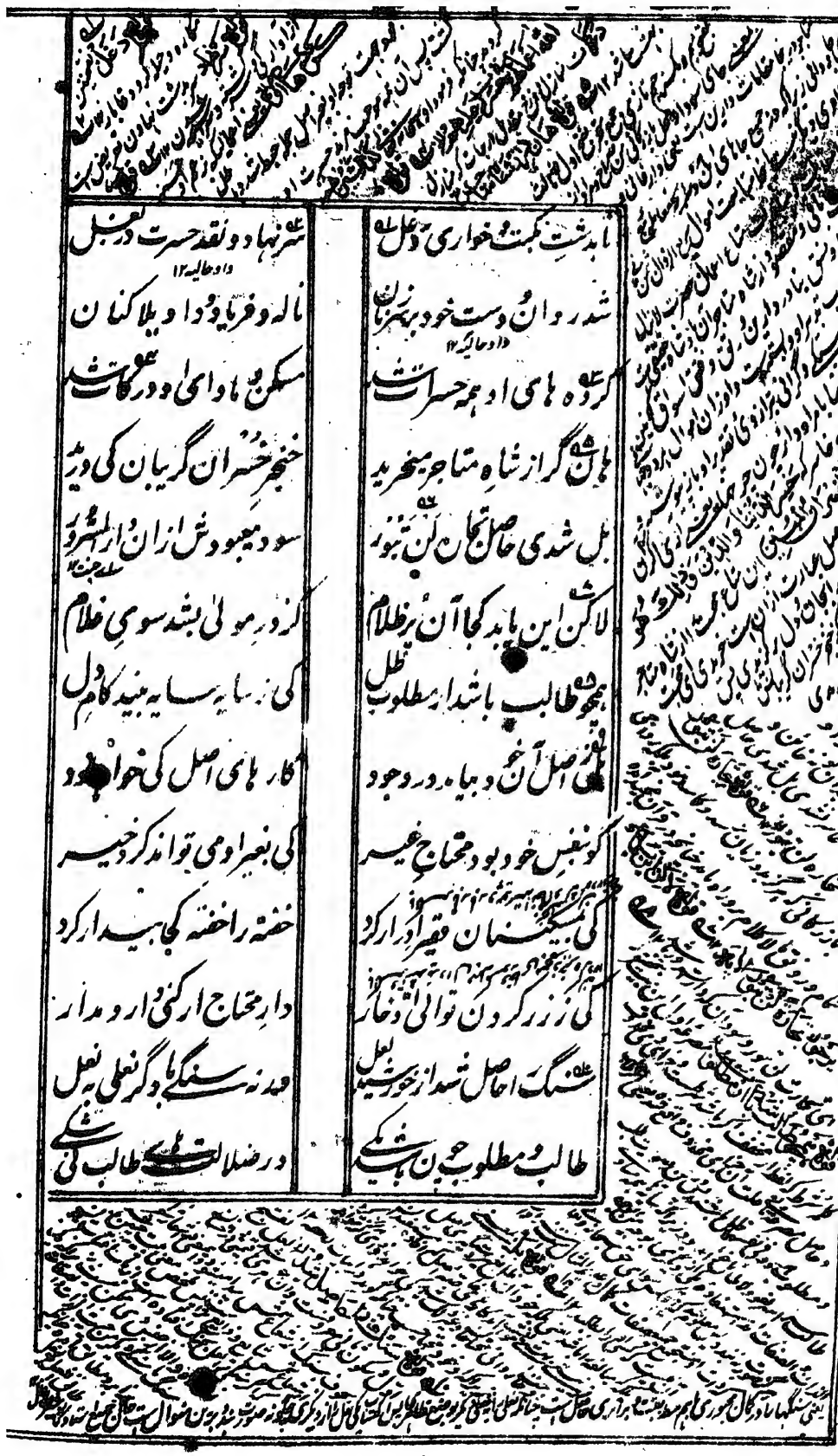

پس ترا باید که بگریزی چو تیر | از مثالِ خود چنان پرّاں امیر

حکایت پیر و مهر

یاد دارم از بزرگانِ قدیم | این سخن بل ماند این تمثیل نیم

میکنم بر تو نثار ای غمگسار | تا بگوشِ جان بدان سازی نگار

رفت پیری بی نوا پیشِ امیر | تا او را گردد بچیزی دستگیر

وز زوالِ وجودِ خویش آن ذوفنون | سازدش بهرِ خدا اصلاحِ حال

پس چه می بیند که او بعد از زمان | بر دعا بر دوخته دست نیاز

میکند خواستها پنهان ز غیر | مینماید پیشِ سلطان و امیر

تا کشاده دفترِ حاجاتِ خویش | بهرِ انجاحش بخواند از حدِ بیش

بی گمان گفتی که کشش دیدی اگر | در جهان محتاج تر زو نی دگر

پس چو دید از دیده قلبش خطا | برشد و خود را بدید اندر خطا

شد جگر بریانش از ننگِ ندم | نقشِ اگر دی ملامت دیدم

گفت وای او بیلاخ و این با تبدفتیر | کی فقیران را بگردد دستگیر

گو بحاجات خود اندر ضطرار — کی شود محتاج را حاجت بار

شد بمن ظاهر کنون کان بی نظیر — گر بیرد[12] او ز خواهد غنی دیگر فقیر

راز او گویم که او گوید از و — ساز[12] از و جویم که او جوید از و

من[82] فقیر از مثل خویشم نیست کاو — از غنی کارم بگردد آشکار

پس مرا لهام[83] این در معنے چو سفت — از درش ما[12] فرشد و چیزے نگفت

درویش نور یقین آمد بتاب[84] — ساخت تسلیم و توکل را نصاب

ظلمت ظل از درونش شد برون — وارهید از پنجهٔ نفس حرون

شد باسپ آگہی پا در رکیب[85] — ملک عرفان را شد رنگ و نسیب

گلبن[86] آمال او آورد گل — من له المولی را ایش هست کل

شد قریب از اصل و گشت از ظل دور — آمد از ظلمت برون قرص بدور

نکتهٔ برجستهٔ حکمت پیوسته

هان بکن گوش ای نگار حق نیوش[87] — نکتهٔ برجسته نوشین چو نوش

میتراود پیر ما[12] آنچه درو — پس ترا باشد همان ما بدرو

چون ظلال آمد ظلام و اصل نور — بین و ما فیهما یا بدر طهور

بین زمین از آسمان باشد جدا — آسمان را لم یزل از لا غبار

تا بجوئی جلوهٔ نور از ظلال — لم یزل از لم یزل آید زوال

ظل بسوی سایه رو هر خیره سر — گرد شد رویش ز سایه تیره تر

کو گشاده دیده سوی تیرگی — کی بدین مین باش جز خیره گی

گوش کن نیدم گشا چشم شعور — بگذر از ظلمت بجوی از نور نور

تو چه پنداری بگو ای جان ما — نیست نور و نور می گویم ترا

هست نور آن ذات پاک ذوالجلال — کاندر او صفش لسان نطق لال

در تتم کم عدم کونین بود — گشت از و فی طرفة العینی نبود

او برد بر لوح هستی نقش نون — نقش گوناگون ز کلک کاف نون

او همی بخشد همه سامان بما — عقل و علم و جلوهٔ ایمان بما

تا ز مکرمتش بدانی ای پسر — تاج کرمنا بشر وار و بسر

چون شدیم از اصل ها بر مایه ها — پس نشاید شد بسوی سایه ها

بشکند طلم عظیم آن نا تمام
گر ز مولی رو د سوی غلام

بشنوی پند من ار با تی رشید
چون سگ بشنید آن مرسعید

گر خری امروز در غار گریخ
بر گزی فردا بدان دست دریخ

حکایت مرسعید و سگ

بلبلان باهم کنان غلغل چنان
بر گل این گلشن شک جنان

وز نوای جان فزای غم گزا
سامعان امی بدا زدل اذا

گوش شان از ان سرود آگهی
می کند از مینه غفلت تهی

وز کلید آن نوای جان نواز
قفل ها ب دل کند این گونه باز

بود بر گوهی به از دار النعیم
یار سائی پر چون ضوان مقیم

گرد در قاف ثبات آن بکای
زین جهان فانی چون سیمرغ جای

کن نفس از تیشه صبر و سکون
دا ما کنند جو کهکن بستیون

عرصی الموتقاش و ستاویز بود
بر سر بزلی عمی پرویز بود

دست شست از نمک و شیرین بان
در نشست امین در ان دار الامان

های نفس ما کس آن دی الاحترام — می فشرد از اکل ما کول حرام
ساخت تسلیم و توکل را دثار — بر عبادت جان و دل کرده نثار
دائما بودی چو کن آن پاکدم — در مقام یاد حق ثابت قدم
در بروی دیگران بر بسته بود — رشته الفت ز کس نگسسته بود
در حریم وحدت او در ساختی — او کسی اکس او را نشناختی
تا بدان جای منیع و بیغبار — کار ساز مطلقش میساخت کار
خوان سامان نوالش را بخوان — صبح و شامش ساختی مامان خوان
لم یزل کردی بحالش التفاتی — زین و تیره منقضی شد مدتی
بعد ازان بروی ای امتحان — بست روزی دو سبیل آب و نان
تا بداند حالتش از علم ظهور — ورنه باشد غیب پیش چون حضور
هان نهان ما بشد بروی حال ما — کو چو ماضی اند استقبال ما
بل بعلمش هست حال ما عیان — صد هزاران ما بر ظاهر تر زما
لیک بود آن نیکمرد پرشکوه — در مقام استقامت همچو کوه

حالِ او چون هست ازین حال لاجرم ... حالِ استقبال را ایمن مدار از احتمال

پس چو شد در ثالث رابع حالِ آن ... حالِ حالش را نیافت از کف عنان

شیشهٔ طبعش ز سنگ اختلال ... خورد و شد ضایع شراب اعتدال

آتشِ کانون معده بر فروخت ... خرمنِ علم و متاعِ عقل سوخت

تاخت بر تختِ دلش دیو زبون ... شد سلیمانِ تمکینش برون

فوجِ جوع و تشنگی سویش رجوع ... کرد ازو نادیده رنجش صد جوع

تا برو تقدیرِ تیغ باز پرسد ... برشد او در فکند از رنج سر

گشت پای طاقت و پای ثبات ... گشت نسیاً منسیاً ذکر و صلوٰت

نفسِ دون زحیر شد مائل بشر ... زان نبود آخر ملک الا بشر

مردمان را هست سامانِ بقا ... اکل و شرب و لبرخورداری النقا

پس چرا حالش نگردد دیر فتور ... کو شود زین سان ز یزدان دور

هست جوع و تشنگی مالا یطاق ... دون نگردد طاقتش مالای طاق

الغرض گر دید ازو زلت پدید ... بل مزلزل شد بزلزال شدید

زانکه آن عالم پناهِ بی وزیر — هست ملکش را عدم شبه و نظیر

شد محیط جود و احسانش محیط — خاک را باشد مرکب یا بسیط

رحم عامش تا بشد آن ابر بها — کاب خورا او چه گل بیند چه خار

کو بدرگاهش سرِ عجز و نیاز — وارِش بخشد کلاهِ کبریا

می نهد از دست جود و خود صمد — در برش دیبا و خرجایی سمد

بخششش تا نعام رنگارنگ او — برتر از کیوان کند اورنگ او

خوانِ احسانِ خودش سازد مهی — در درِ دریوزه دیگر عیسی

لیک نفسِ دون نبیند جز هوان — در سنان و سوسه اش سینه کن

بوز کلامِ چرب و شیرینش ازل — زود کاخِ عزّ خاکِ مذلّ

داده در دستِ سگان شیطان عنان — شد روان بر بانفش نان نان

دشت از دشتِ تو تل تل پر ز در — چون سگان هر دری دزدیده سر

تا بصد خواری رسید اندر دمی — خواست مطلوب جو ذرگبری کمی

یعنی آن کافر نبود از جهران — بلکه بود او کهترین از کهتران

گردد بدل ازمان خوشش چارتا — همچو مان سیمی خوان سما

گشت ازان ویش نخش همشین — چون گدای شب زمان آستین

طائر قلبش ز شادی می پرید — صبح سان بخش گریبان می درید

پس بسوی مسکن خود شد روان — تا خورد آنجا و آساید روان

شد شتابان چون صبا اندر صباح — تا گمان گردید مسموعش نباح

دید می آید سگی سویش دوان — غرش و غوغا و غوغا کنان

وان سگی کز رعب او شیر ژیان — دائما دیدی بجان خود زیان

آهوان مرتع هفت آسمان — کی چریدندی ز خوفش تا بان

تا بان گر بر عبس اگر با طوس و تیر — می شدی چون سنان تابان رسید

بل ز خوف بطشش او بر چرخ اطلس — بر فلک گردی همی از جان جهید

الغرض ویش خوف جان خویش — می نمود و بود ازان خاطر پریش

کامد از دوران ملای جهان — طرفه نزدش چون مرگ ناگهان

با چنان سرعت بر جست از زمین — کز فلک برق درخشان بر زمین

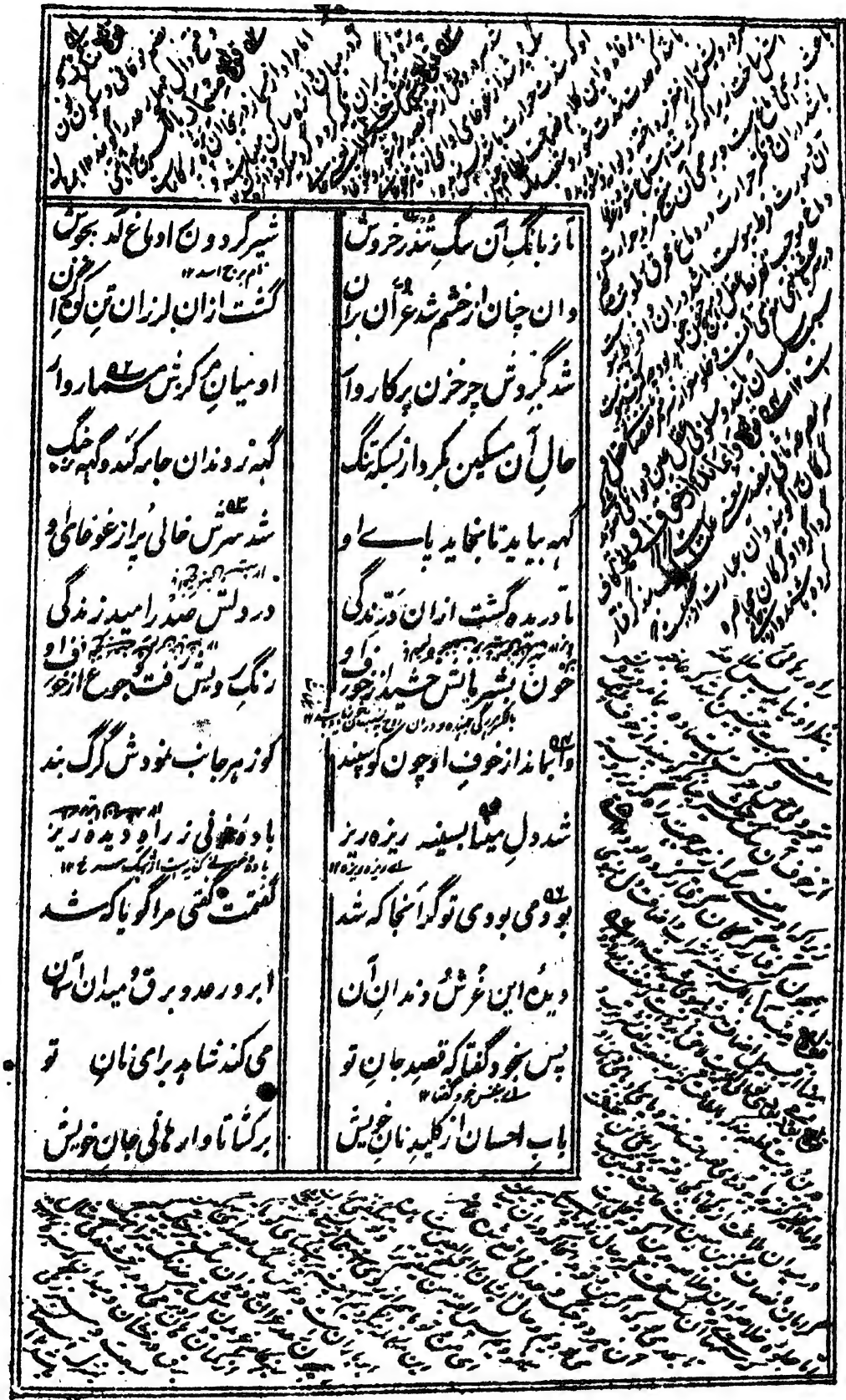

نان بسی مانی ترا گر هست جان ‌ ‌ ور نباشد جان چه خواهی کرد نان

کی دهد قوتی چنین اهل تمیز ‌ ‌ نانِ خود بر جانِ خود داری عزیز

نار و دانی تو جان داد از نان ‌ ‌ زانکه نان ها بشد برای حفظ جان

گر بخواهی جانِ شیرین داد عدل ‌ ‌ بخل را از جان فگن نان از بغل

نان برای جان بجانان کن رهه ‌ ‌ جان بجانان کن رهه از زندانِ نان

تا کنی همچون حریصان نان کجا ‌ ‌ سر نهی در منزلِ جانان کجا

تو چو خر باشی بزیرِ بارِ نان ‌ ‌ کی شوی شایستهٔ جانانِ جان

بلکه باری نا بشد این بار گران ‌ ‌ بشکند طهر تو آخر چون خران

پس فگن این پشته را از پشت خویش ‌ ‌ تا کی باشی چون خر پابستِ ریش

چند سان تا بهرِ نان ای نا تمام ‌ ‌ در پسِ دیوار مانی صبح و شام

چون همایی تا بشد پرواز ها ‌ ‌ کی تو ای خالی شوی پرواز ها

تا پری از نان بدن کن نیستی ‌ ‌ شو تهی تا از تهی مغزی رهی

تا نسازی شیشه را خالی ز آب ‌ ‌ کی توانی کرد پر شیر و گلاب

براه حقیقت برانی و تا پایداری درین راه پویان و شتابان باشی و هرگز بازنمانی و بین راه از رفتار مثال تماثیل و تصاویر دیوار

الغرض کو خواست تن را فربهی	شد ز جان همچون تن بی جان تهی
زینت ظاهر چو گردیدش نیاز	لاجرم شد چرم خالی چون مشک باز
کاخ عمر دائمی را سوخت پاک	گشت خورد مور و مار آخر نخاک
کاش اگر در وی جان بودی نشان	فرق شانش می شدی کهکشان
و نعیم سرمدی می خورد و قوت	یافتی عمر ابد پس لا یموت
گوچه می نهی توای جویای نان	ما کرا گوئیم جان و کیست جان
وان حقیقت هست جان و کیان تن	پس تن بی جان غذای کرگسان
کو ندارد جان معنی را بتن	نی تنش جز بهره گرگ و زغن
پس درست کن بسوی آب و گل	پشت و ساز اندر حقیقت روی دل
تا توانی درین ره راهوار	وانمانی صورتش دیوار وار
زینت ظاهر زمان آخر فتی	باشد ار مردی بکن زین نفرتی
مرد اگر چون زن بمرخ شد پرده زن	گو کجا فرقی میان مرد و زن
برکن از پیش مردی ریو پس	در فگن چون پیش سگ وش پس نان

دادن درویش نان را بسگ و باز نه انداختن سگ از جنبانیدن دم و ملامت کردن درویش سگ را

پس بفگند از میان نانِ خویش — پیشِ سگ نانی فدای جانِ خویش

تا زدستش چون بخواهد خورد نان — باز ماند بی گمان از قصدِ جان

زانکه در قرآن بشد منزل گدا — لیس للانسان الا ما سعی

وه سعید انند گوئی محسنان — چشم حاسد باد ازینان بر سنان

وصف شان بشنید و از گفتگو — در جهان از گو بران بزدند گو

رحم حق باشد قریب المحسنین — پس ز هر بیهی شوند از امنین

محسنان را باشد از احسان مقام — هم چو جان اندر قلوبِ خاص و عام

تا شود شان رایحِ احسان عین — جا بعین خلق چون انسانِ عین

طینتِ قلب جمال است و نسا — حُبِّ من اکرم النساء و بغضِ من اسا

خلق را ایشان نه تنها نازنین — بلکه خود خالق یحب المحسنین

پس چو دارد دوست ایشان را خدا — حب شان از طاعت ها می زید جدا

چون محبت شد خدا را اطاعتی | پس عداوت راهمان و ان جالتی
کی نماید فتح روی خود بدو | کو خدا را شد بجان و دل عدو
بد سگال از بهر بد سازد بدر | ور نه خواهد دید چون تاجش بدر
الغرض تدبیم را شاید ضنین | نی سزائی آفرین جز مجتنین
در خور تحسین اگر جوئی بسی | نیست در دنیا بجز محسن کسی
فضل حق باد اکلاه محسنان | فرق نی مغز عدو تاج سنان
لاجرم نافش بداد الاختصار | تا بگردد جان او گردد حصار
بذل کن داری تگر رای زین | نان که بهر جان شود حصن حصین
فضلهای مثل نان از من بپرس | کان بگردد پیش تو ترس ترس
زانکه شد مروی چنین ای مبتلا | در حدیث الصدقة ترد البلا
لیک نی این سنگ بلای جان تو | بل بلای جان تو آن نان تو
گر ترا این سنگ بلای جان نبی | بالیقین دانی که رد از نان نشی
پس چه خواهی کز بلای جان رهی | پشت خویش از ریشه نان کن تهی

کین سگِ نفست چو خواهد خورد جان — چون سگِ درویش سازد قصدِ جان

کان چو خورد نان بجست از جای خویش — دامنِ یارانِ جنگ آور درویش میش

مان بخورد و باز قصدِ جان نمود — جای شکر آن ظاهر اکنون نمود

بانگ و بروی چنان صیدش رمید — او بجان لرزان چه سان کرباید

تا ز بیخ جمله دندان تیز بست — آن بیچاره را راهِ گریز

چون ز سگ آمد پدید این ناکسی — دیگری داد از برای مخلصی

هم بخورد این او خشمش بیشتر — شد بکرد آنرا که کرد او پیشتر

چون ندید از جنگ و راهِ نجات — داد نانِ ثالث از بیم ممات

زانکه حفظِ جان بما بد فرضِ عین — تا توان دارد دگر را در بحثِ عین

هم بخورد این و پس از بهرِ زوال — بانگ و بروی چو گرگانِ غزال

زد بر و با خنجر و تیغ و تفنگ — نعره های ضعیفی ناتوان و تنگ

گرد گردان شد چو گردان در وغا — گشت گردش گرد او سد وغا

مضطرب تر شد ز مرگانِ نفس — سر بگرداند از سینه و صفیر نفس

تا یقین شد کین بلای ناگهانی
درج تن سازد ز درج جان تهی

کز لمک چنگش کنون خون آبد و دود
حرف جان پاکش از لوح وجود

دمبدم الماس دندان می زند
تا ز سنگ جسم لعل جان کند

پس چو خواند آن قلب ریش از حد بیش
آیت حرمان ز لوح حال خویش

بام دل را از امید جان برفت
بر زبانش هر چه می آمد بگفت

هان بگفتند اینچنین ارباب راز
نا امیدان را زبان گردد دراز

قلب را از حب جان و تن بشوی
دشمنان را هر چه می خواهی بگو

الغرض نه کرد بر قوس زبان
ساخت سگ را سهم نفرین را نشان

کای سگ مردود هرجورجفا
نیست در ذات تو چیزی از وفا

در جهان غدار همچون تو مبا
داد و دا از غدر تو ای داد و دا

محو کردی تیز دل احسان من
هیچ ناکردی ادا شکران من

ساختی کفران نعمت در زمان
الامان از کفر توالی الامان

مطلقا شرمت نیامد ای ناتمام
صحبت باشد که دونی کدام

بایدت چون از کسی نانی خوری — تا که جان داری کنی فرمانبری

وانکه او حق ناشناس ناس شد — نزد ربّ الناس حق نشناس شد

در حریم مردم نگشت آن بی ادب — ای نزد پروردگار آدمیان

کی بخواهد شد سنری پاک رب — بی وفائی هست عین کفر چون

بی وفایان را بگفتا فار مبون — هم بود پیش همه با لا تفاق

بی وفائی پیشهٔ اهل نفاق — لاجرم باشد سعید از وی شقی

کس در و هرگز نیفتد الا منافق در بخارا — پس تو اسی غدر برگیری کنار

از سلوک این سبیل غار نار — ور طریق شقیا بر دار کام

ور نه در درک سفلت باشد مقام — گر بدین خوی بدت باشد وفاق

تا شوی محشور با اهل نفاق — بیگمان باشی تو با این ما درین

در گونیزان و فیها خالدین — پس فزاست تو بفضل ای مثال

در صف رزم سخن رستم خصال — لیک بسیاران فتادند از خدنگ

خشم دین ما را تیر تگ — وز زبانش بسیدران تیغ و تبر

زن نفوق فرق نفس بی خبر —

Marginalia in Persian and Arabic

تا بگردد دوار این کلبِ عقور[۵۱] | چنگ و دندان را ز دامانِ تو دور
هم بخواه از خالقِ ارض و سما | کز کرم بجهد امان از وی بما
تا نه از قصرِ رضا سازد سقط[۵۳] | در میانِ وی و سرما را فقط[۵۴]

آمدنِ سگ بکلامِ گرفتنِ درویش را بالهامِ نصیحت الیتیام

میسماید خازنِ این گنج را[۵۵] | بر طلبگاران درش زینگونه باز
چون بدین سان کرد درویش سلام | از قضایِ حق سگ آمد در کلام
کرد[۵۶] چون حلّش بشد عقدُ اللسان | در سخن تیزش چو تیغ اندر فسان[۵۸]
بر سرِ رویش چو ابرِ مطیر | گشت باران پاشش بیدریغ
گفت هان ای مردکِ وسواس | وا خموشی ز چندین قیل و قال
ای پسر هستی در سخن چون بر گوش | ورنه خاموشی چو طفلِ شیر نوش
گر تو کس هستی مکن چون ناکسان | وا بقول ناسزا عقدُ اللسان
فرق قدرِ نقطه آمد میان | از زبانِ پر ز سود و تا زیان
هست فرق اینقدر گر طاهر و لیک | در حقیقت نیست الّا قولِ نیک

گر نگوید موحد خواهش ... ور نه بسیاری تو از تخمایش

نوع انسانی به از دام و دد ... از زبان بشنو بخر دو ان سند

تو بتر خود را مساز از دام و دد ... از زبان زشت خویش ای بی خرد

هم در و عرفان و علم امد کمال ... نی کلان سالی و نی بسیار مال

زان بفرمودند خیر المرسلین ... علم را طلبید اگر باشد بچین

هم شد این از قول قدسی مصطفی ... رحم حق بر راویش ما دام ما

کان زمانی کین زمان بود و زمین ... در تهامه کیلان کیلان کمین

بود کنزی مخفی آن نی مثل و چین ... بیزوال و با نوال و بی نمون

لاکن آن گنجینه را جوینده کس ... نیست بود ار هست بود او نبود و بس

بود نظر و ناظر و منظور خود ... گنج خود گنجینه خود گنجور خود

پس چو عرفان خودش گر هست دید و ... گر دو خلق این خلق را نعرت نهد

بهر عرفان خود این بود و نمود ... از نهان آورد میدان شهود

جن و انسان آبکرد از عام خاص ... تا دایشان را مری اختصاص

گفت ما و دیم شان از بطون — بل بیاور دیم ما یا یعبدون
لیک گفت ان صوفی صافی دورن — یعرفون ینحام ادِ یعبدون
هست پاکی این قولش از شوب شک — تا بشد مضمون هر دو نص یکی
پس مصداق حنین نص مبین — کین بود روشن تر از حق الیقین
خلق انسان را سبب عرفان شد — وانکه شد عرفان در و انسان شد
کوتهی زو شد پر از دنیا خری — او ز انسانی خزید اندر خری
زانکه انسان ابر عرفان آفرید — نی پی مال جهان گردآورید
پس چو انسان نیست الا عارفان — عارفان نبوند الا عالمان
گفت بین تفاوتی من و آسمان — کس نمی ترسد ز ما جز عالمان
غیر ازشان اگر بودی خبر — لاشک و لاریب کشتی پر خطر
پس تو ای فرتوت پیری پر فتور — با فنا نزدیکتر و ز عقل دور
گر بداری دانش و عقل و هنر — مردمی الا ز خر باشی بتر
در کلام ار علم میداری بکوش — ورنه باشی دائما چون خر خموش

کاندازد انشوران اندر شوت — نیست بهتر جاهلان از جز سکوت

گر بدندی جاهلان کم قاتلان — کس نگفتی جاهلان آ جاهلان

بل بیفزودی میان دمان — قدر و شان شان بمثل عالمان

آدمی را دائماً برحسب حال — واجب لازم که سازد قیل و قال

جای خود جوید بقدر رای خود — رای ن گردد بقدر جای خود

بر زبان آرد کلام دلپذیر — ور نه شد مهر سکوتش ناگزیر

گو زبان آزاد سازد در محال — او اسیر آید به بند انفعال

نزد دانایان خر نادان بود — گر فلاطونش زشاگردان بود

پس تو ای نبوز نوش تست نیش — برنیاری دم مگر برحسب حیش

تو فقیری دم مزن همچون امیر — برحصیرت کی سزد خواب سریر

تو برو می افتاده بی جامه براه — کی شوی درخورد تاج و تخت شاه

دعوی احسان کنی تو از کجا — مدعی آنی دلیل او ثر آنجا

کی زبان خود دهد ادای شفقت — تا بدان جا شد ترا بر من حقت

بل بخورد من نانِ مولی ام ز تو — من مدان خود دو اولی ام ز تو

بهر آن کردی مرا چندین ملام — پس چه باشد حالِ تو ای خیلام

خالقی کز آب و خاک و باد و نار — در سرشته جسمِ تو پس جان مدار

دست و پائی تو همه کرده قوی — تا بدان گیری و داری هر وی

داد چشمِ روشن و گوشِ هوش — تا به بینی شور و کز و خرو ش

عقل و هوشت داد از عینِ عطا — تا به پرهیزی تو از خون و خطا

کرد حل از رحمت عقد اللسان — تا بدان سازی مرادِ دل بیان

زان عدم کز وی ترسی در شب — وآن هم ایمنت بفضل آن پاک رب

در زمانی کاندرین دار الزمان — آمدی هستی بحفظش در امان

تا زمانی کز حیات تست سال — رفت و کرد از رزقِ خود بر تو نوال

نورِ ایمانت بداد و حق عیان — کرد بر تو نیستی چون کافران

گر یکی زینها ز تو فاضل شود — گو کدام آنرا بتو واصل شود

هست ما را هر زمان از حالِ تو — بشنود هر حال قیل و قال تو

طرفه تا بد ز حالت گر نگاه — تا شوی بی حال و هم گردی تباه

ما شوا ذلک بکوه از رحم عام — دایما داد و ترا آب و طعام

سالها کردی ز جود تش نثار — پس نمودی در سه نوزادی فرار

رو بیاوردی بسوی غیر او — منقطع کردی امید از خیر او

وان همه انعام پستین اغی و — از دل پر غل خود کردی دور

در ره کفران نعمتها کمر — بر میان بستی تو بی خوف و خطر

هیچ ناکردی حیا بد کیش پیش — از رخ اعلای او وز ریش پیش

بی بصر گشتی که او از مهر عین — گه بسیرابی بدارد گه بغین

زانکه هست آن رازق مطلق حکیم — کار و کردارش همه حکمت ضمیم

گر ندادت آب دیده روی حکمت است — وان که در آبت سرا سر رحمت است

هست او اعلم بتوئی من عالمین — او خبیر است و توئی من غافلین

گر پسندد بهر تو غیر المرام — در پسند آنرا که آن خیر المرام

نی مراد آن دل مراد نفس دون — آن سیاس از شه آن ما زی شناس

---

۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

زین خبر چون تو نبودی باخبر
در رهِ طغیان شدی چون کور و کر

ور در انعامِ او نافرشدی
لاجرم ریزه خورِ کافرشدی

هان بیاور دی گر از صبر و سکون
بر زبان انا الیه راجعون

ور دل و جان ساختی سوزش رجوع
آمدی کی نوبت الجوع جوع

بل گذار گنبدِ چرخ برین
فرقِ شان می شدی ز رضا تین

حق بصابر گفت نعم العبد چون
عقل کی گردد بفضلش همنون

رایت معیت بمیدانش فراخت
خلعتش از سندس صلوات ساخت

ور خز رحمِ خود ش تاج ورداد
کرد و جایش سریر از اسد

کو بود حق را چنین منعم علیه
کس نعتش چون شود منعم علیه

هان به بین سوی سگانِ حق شناس
گر دهد گاهی کسی شان را زناس

استخوانی بعد ازان گر سنگها
بر زند نا رند با او جنگها

بل بدار ند از رهِ شکر و سپاس
خان و مانش را زرند و ز دپاس

بر درش باشند شان بی خورد و خواب
نور در اعدای او در حتاب

مرد باش و دستِ هر مردم بگیر — هیچ نامردان مگو و ستم مگیر

زانکه هست از سوزشِ دوزخ بتر — راحتِ جنّت باعمالِ دگر

پاسبانم وز دبودی آشکار — پاسبانان ابذر و انیست کار

پاسبان نی بلکه وز دان پاسبان — تو بجان باشند بذ دان مهربان

رحم بر ظالم سراسر ستِ جفا — چون وفا باشد جفا با بی وفا

اعتدا بر معتدی آمد جزا — زانکه او جز اعتدا را نی سزا

تا بگفت آن هادیِ هر مهتدی — فاعتدوا بر ظالمان معتدی

پس بمن انصافم ای عبد لطیف — ساختی کفران نعمت یا که من

خاک بر فرقِ تو هم بر روی تو — بر فتد بر عقل و هم بر خوی تو

آنچه تو کردی نکرده هیچ کس — در جهان عذر از تو باشی و بس

گشت لب عیب آنکه عیبِ خویش دید — عیبدار آن شد که عیب غیر چید

گو ببیر او آن بمرگِ ناگهان — گو ببر در وصف گر دیدار گان

خطبِ مع العتاب

باینده گان یخ او کی نیست ۱۲

وان هادی بهتر راه نایندهٔ راه

بسوی او بشتابید و تعالی کنید

فی نفس الامر راه نایندهٔ راه

اعتدا بالکسر

از ده در گذشتن و بیداد کردن ۱۲

معتدی بالضم از ده

در گذرنده و بیداد کننده ۱۲

الحذر ای نفس غدار الحذر — کن حیا خود را مساز از سنگ تر

پس تو ای مغرور پر جور و جفا — باش تا باشی تو در راه وفا

بیوفائی هست کردار زنان — تا بتابد از وی تو گر مردی عنان

گر وفاداری مجو از بی زنان خصال — کی شد مجبور در دست رجال

کی چو زیرین آسیا سنگش رجل — مینمود از بار خود خوار و عُتُل

کن بجان اندر وفای عهد جهد — رانکه گفتا امرا اوفوا بعهد

نقض پیمانست خوی کافران — گر مسلمانی بشو زو برکران

شمع ایمان آنگه زین باد آرا — تا نسازد مستطفی دلیل تار

گوندار و زین هوا دل فارغ — وان بمیرد در شبا رش چراغ

تا بظلمت در فتد چون کور و کر — شور و فریادش نگردد کارگر

کی شود الآن آن من فار زین — کو عصی من قبل و بود از مفسدین

هان پشیمانی نگردد دستگیر — ابا ختی پر تاب چون از دست تیر

کار چون رفت از حصار اختیار — کی دمد نخل ندم خر خار بار

وقت را دریاب و سوی حق شتاب — تو به را تا حال مفتوح است باب
شو کنون نادم ز اخلاق رذیل — ورنه از کرده شوی اذلّ ذلیل
کن نثار از چشم خود شام و سحر — بر سر گردا خود العل و گهر
بنه غفلت ز گوش حق نیوش — کن برون تا بشنوی پند سروش
تی سروش آن دل بباد دین ندهیم — بر نیسان سان کنون در نثتیم
از زبان بی زبانی بی شعور — بنگر از چشم دل ار داری شعور
آب و تابش کو بهاست از افتاب — وز سعادت حظ اگر داری شتاب
برگیر و زینت گوش قبول — کن بگیر از حکم آن راه عدول
خاطر خود را ز اقبالش فراغ — تا مدار و دان بمانی جز بلاغ
در پذیر امروز اگر اقبالت است — ورنه در فردا نجائی پشت دست
یاد پند ناصحان خواهی نمود — جز ندم آندم نخواهد داد سود
مشکلی نیست نخود لا اختلال — هان مگر خواهد گشاید ذوالجلال
بهر حل مشکل ار جوئی بسی — گه نیابی تا ابد جز وی کسی

پس بتاب اکنون ز غیرش روی جویش وز همه فرق رجا دارش بپیش
زانکه شد ناجی الیه من اناب وانکه او برگشت از و نارش مناص
گر بیاری رو ببر و فهو المرام ورنه پیشش آید همان دات سلام

نصایح سنگ مصیبت گشتش بدرویش دل ریش

پس تو ای خالی ز علم از جهل پر بشنو پند من ار چه هست سر
باش منصف بگذر از راه جفا وزع ز نصحی مالک خذ ما صفا

پاره داری تو ز دار خود بدر نا نگردی چون حریصان در بدر
بر سمند حرص پا اندر رکاب گر شوی گردی چو خر خوار و خراب
زان یقین شد آن مطیع نفس دون کو بود طالع نگون از کاف و نون
تا نخن او بادگشتش سینه خاک تا نشد بر توت خویش اهل سوا
لاشک لاریب با صد رنگ و بو از صراط مستقیمش برد دلو
غول نفس دون با ضلالش سخت هست کز کرم زان روی راهت راست
بخت برگشته بگشته رهبرش شد شقاوت اگلیه اندر برش

بغاث ۵ زدی معنی مشهور یعنی سبب وطرف وجانب نیز آمده ۱۲ بهار دعجم

گشت ابلیس حیلتش یار غار — شد ز خار و سوسه آتش سینه خار

بام مغز از عقل کرده رفت و رب — ساخت از چوب هوس کند و کوب

شد عنان کش در خم خمخانه حی — هر زمان گوید درآی آی آی

روز و شب با صد هزاران جوش و وحی — در دوید و شد سبیل ارطحی

گشت خار زار سوزان منزلش — شد ز قوم عوض طوبی صلصلش

شد نشیمن‌های دوزخ شش جهت — نشئه‌های دوزخش شش موم شد

می نصیب از کاس کوثر شد دمیم — خورد از آب طاس مختار حمیم

مسکر بش چون ز مشرب فساق شد — زان شرابش تربت غساق شد

هان اگر خواهی شوی صافی درون — سر منه در طاعت نفس حرون

مغزش از گز رفاعت شکنی — وانچه گوید کن خلاف آن کنی

تا ترا او خود شود فرمان پذیر — وارهی از قید کیدش تا گزیر

چون شد این نفس کمین محکوم تو — بار بند عادت مذموم تو

نار این مزود اخلاق رذیل — گل شود گل گل چو گلزار خلیل

وارهی زین هول‌ها مانی هوا
فضل این قبطی اگر داری روا

جان برآرد غوث و من سوی تو شاه
سالمًا زین نیل آمین شوی

جلوه‌ٔ جانانه خواهد تافت نور
در دل و جانت چو برنوی بطور

تا دولت گردد بدان ای بی‌گدام
روزن پرویزن نور قدم

الغرض در عالم ملکوت سیر
میکند کو برگشاد و امن عبر

تا صلای ساقی وحدت بگوش
آید و سازد شراب وصل نوش

در مرات دل نشد صیقل‌پذیر
کی درو گیرد ز رنگ و بوی رنگ

تا نبود از آینه بر چشمیت غطا
کی بدان بینی رخ یار ای فتا

تو بزاغ حرص چیرا لی چو زاغ
کی شود جای تو چون بلبل باغ

چند سان باشی پس دیوارها
چون همایی کی بابی بندت کردگار

خلوت خاطر کن از اغیار پاک
بین ز تاب حسن یارت تن چو تاک

کی بدارد دل کند دلدار دا
تا کنه غیرت دران رو مدار

زانکه آن سلطان معشوقان غیور
باشد و ملکش ز شرکت هست دور

کی کند در باغ و صلش سیر او
کو بیارد رخ بسوی غیر او

کی کند بختش مدد لت بر بری
کو بود همچون سگان هر دری

کی سرش گردد سزای تاج زر
کو بگرداند چو گویش در بدر

بل ز کلیاش نشاید گفتگوی
تا کند بر خاکها غلطان چو گوی

وان سری کو نیست همچون چار مغز
کی درو باشد مذاق سیب نغز

بل ز سندان ندامت خرد و خوار
گردد و حسرت شود مغزش فگار

گر ز یک مغزی زدی با دام دم
می شدی از پستگی ناکام کم

تا بماندی وانمایا چون سیها
در امان و عافیت رستیها

هان رسید انکس در ک اسفلین
گشت و زشت لا احب الافلین

وز همه آورد رو سوی یکی
مسکن و ماوایش شد کوی یکی

بل نشست این بر سریر ما بقا
پشت پا زد بر سر این لا بقا

گشت اعلی فرقش از فضل الله
بر شد از ایوان کیوانش کلاه

وانکه او نفرود مقصودش سوا
چون سگ و میمون شود خوار و تباه

کی کسی را امد ازارام جان
گوید و دگر پیش این گه سوی آن

پوست در باید بدست آن جامه دوست
عاقبت کو در بدر گردان چو گوست

الغرض تا هست در دل دود دلے
حاصلی نبود بجز بی حاصلی

میکنم نقلی برین نوشین چو نوش
تا رهی ز هول آئی بهوش

چشم میدارم که گر دو جانبی گیر
در مذاق جان دل چون شهد و شیر

نفس دون از خواب ازان یقظان شود
دل چو بیدار باد ازان ایمان شود

حکایت آنکه بدست عاشق خود دسته گل داد و بر شب و بر بالش چه می آمد

میکند این شاهد معنی چنان
جلوه گر در جامه رو شن بیان

کز دل خوبان فرو دین برین
تا کهان خیزد ندانی آفرین

بود در جائی ازین بت الیوس تر
گلرخی رخشان تر از قبله محوس

خسرو خشش شیرین برد تاج
بود لیلی پیش او چون لیل داج

لاله احمر ز رویش رد رو
عارضش برد از رمه خورشید گو

زاهوی چشمش بچشم آهوان
شد ز دیدن دیر جان هوا

ابروانش چون کمان چشمه اندر آن
بود گوئی در هلال انداختن

گر بباغ اندر رشدی آن شنگ گل
گل ز خود رفتی چو می خوبان ز گل

ور بخلدان ماه سیم اندام دم
میزدی گر دمی حورا رام دم

لیک کرده باز عشق آن پری
چنگ در جان یکی کبک دری

دام زلف و دانهٔ خالش چو قیر
مرغ روحش را بکرده بد اسیر

قافیه حالش چو گشت از سبکه تنگ
با غمش شد همردیف و همسنگ

شد بشمع حسن او پروانه وار
بر گل رویش چو بلبل جان نثار

کرد جانرا تیر مژگانش هدف
ساخت دل را در دهانش صد شگاف

جانش از تاب رخ او پر ز تاب
تن تباب زلف پر تابش تباب

قبلهٔ جان کرد ماه روی او
ساخت محراب دعا ابروی او

بر میان جان نطاق اعتقاد
بست و هر جا پا نهاد او سر نهاد

در گرفتی چون سگان با وفا
ناوکش را استخوان دارا مهوا

تا ز خوان وصل آن بدر منیر
طعمه میطلبید چون لقمه فقیر

لیک از اتش حاصلی الا کلام
می نشد باز آمدی کرده سلام

چون نه پیوندد دو کس را جان و دل
پس چه حاصل از لقای آب و گل

شد دلش پر خون و جان بلبت آمد
سینه اش پر سوز و تن در تاب و تب

بار هجران است چون لایطاق
طاقت حملش نشد بالای طاق

گرچه جان آویخت لب قطره وار
تا هنوزش دل بجستی وصل یار

دل نیارو کردن از لب ابا
کین دو با هم چو کاه و کهربا

لاجرم خود را بگرداب هلاک
همچو خار و خس مذبذب همچو خاک

مرغ جان را خوف جان آمد مدام
کاندران انست خال و زلف دام

دام صیاد است بند آب و گل
کاکل جانان کمند جان و دل

وان همی پیچد بپا چون دانه بید
وین بحلق جان شود حلقه چو بید

پس چو خواهی این کمند از دل فرو
گردن جان را رهائی دین دو زر

انفاق فارغت وزی آن عقل
دسته در دست گل آن سنگ دل

تا خورد از عین وصل آب حیات
در ظلمات هجر دریابد نجات

تو کجا دیدی گوای پرفریب — بر یکی او رنگ دو او رنگ زیب
مصر دل باشد یکی ای بی تمیز — کی در و گنجد شتر بر دو ستیز
گر چنین بینی نه بینی بهتری — بل نیفزاید در و جز ابتری
هان شدی ابتر همه ارض و سما — می بدندی الٰهه گر فهما
تا نیفزود شی در و الا فساد — نتظام از روی شی نبود کساد

التفات سبک پر غصه از قصه بخطاب مع الغیر و دلیش

هان بیندیشی و گیری ای عبر — عورتی دارد ز شرکت غیر
نیست آن بل هست همچون دیگری — حادث و مخلوق عرض آوانی جوی
فانی و محتاج و حمال خسیس — غافل و جاهل ز درک حال کس
اصل او جز جزو سیره خاکیست — فرع او جز قطره ناپاکیست
هر کسی کو گشت بیرون از میان — چون زند زینگونه لاف لا اُبالی
پس بگو کان خالق ارض و سما — زو بشد قائم وجود ما شما
ذات او از همت مصدر مصون — کس نگردد کس از و آید برون

عالم تصریف افعال همه — ماضی و مستقبل و حال همه

شد همه منتهی بامرش از نفی — باز در کتم نفی سازد خفی

کو به تهیش شد ز منهی منتهی — زد بحرخش قدر طعن کوتهی

معتل و معلول را سازد صحیح — زشتی مهجور را زو گرد ملیح

شد مضاعف و توأم مجنبان — اجوف از ظلمت صدور مومنان

وز مثال کن کند آن بی مثال — قطره را صاحبدلی صوان خصال

سازد او بار ثقیل ما خفیف — صیغهای ناقص مالفیف

گشت از و مفروق کفر و دین حق — ملحق و مقرون بحق شد مستحق

شد مجرد عالم از دین مزید — کان ثلاثی هم تبائی عنید

هم رباعی کان بود دین وجود — شد سقط چون همزه وصل از وجود

الغرض ساقط ز نور حق ظلام — شد زلم چون آخر منتل لام

عار فا را کرد معروف از نزول — جاهلا را ساخت مجهول از نکال

عامل مفعول فی نفس الامور — اوست غیرش نیست الا فی الظهور

وا مادی ز نفس خود غرا — عفو خواهی از خدا من ما قضیا
جان و دل داری بر و بر خز او — منقطع سازی امید از غیر او
تا نه در غاری خزی چون روبها — توبه ها کن توبه ها کن توبها
گر کنی توبه شوی من صالحین — زانکه او بی شک یحب التائبین
هست درگاهش در امن و رجا — تا نلغزد پای امیدت ز رجا
تا امیدی را بدانی کفر تو — زانکه خود گفتا لا تقنطوا
چون قنوط از کارهای کافران — گر مسلمانی بشوزد بر کران
باش بر رحمش ستر تا پایا امید — کو منی راند کسی انا امید
جودش از سائل همی ارد حیا — لاجرم کس را نمیگوید میا
هست باب جود او نجاد و ید — توبه گر صد ها شکستی باز آ
قلزم جودش نمیداند کران — کار تشنه کی بر و باشد گران
بل ز غرب از قطره خود تا بشرق — گر بخواهد غرق سازد تا نفرق
تف بران تشنه کز آن بحر زلال — رخ بیارد سوی محدیده سفال

بی بصر زان شد کہ این گنام گم
تشنگانرا تر بساز د کام گم

پس کجا سیراب ساز د آن سراب
بل خوی خجلت نماید بر سراب

الغرض شو کنون آخر کلام
کار اصل از ظل نجوئی والسلام

حقیقت متعظ شدن درویش دل ریش تو عظهای
سگ موعظت کیش و نادم گردیدن او بحرکت خویش
از حد بیش و رجوع آوردن او بدرگاه حق سبحانه
و تعالی بالجاح و خروش و آمدن عمان بنعام حاش
بجوش و پاک بشستن درویش را از لوثات جرائم ما ضیه
و باز رسانیدن او را بیش از پیش بساحل مرتبه عالیه

شیخ را چون بود بخت اندر رفاق
گرد نوشین پند را کالنساد ماق

غفلتش برگشت از وز زائل خمار
از پشیمانی بشد پیچان چو مار

شد روان سیل ندامت بر جبین
نان ماتی را فگند اندر زمین

گرد سگ را آفرین صد آفرین
نیست سگ بل رحمت جان آفرین

گر مرا این سگ نکردی رهبری | بودمی همچون سگان هر دری
راست گر پرسی تو ای اهل تمیز | هست سگ بر من ز جان من عزیز
زندگی بیوفا راست جان | رهنمون شد سگ بسوی جاودان
رحمت رحمان بر این جو یان بباد | کو بسوی حق مرا گردید هاد
پس نمیدانم دست خود بر سرزنان | حسرتا واویلتا در دا کنان
در رسیدند در مقام خویش باز | با دل غمگین و پر سوز و گداز
شد بالماس نم چشم از حزن | هر زمان سنگ ای سینه کن
گشت کوه از اشک ما شکل لاله زار | غیرت بلبل زبان در اعتذار
شد سحاب اندر سماء دل ز بخار | چشم باران بر زمین بحر خار
تا بیاد غمگسار غمکشان | از زبان چون چشم شد گوهر فشان

مناجات مستجابت در ویش گریش

ای خداوند کریم دستگیر | بندگان را جز تو نی پوزش پذیر
عاصیان را عفو تو کهف الامان | هست کان جود تو ذخر الزمان

اهل مشکل را تو می مشکل گشای — قدرت یارد که سازد ما تشا

بر وجود تو وجودی فلک نوح — کردنی صلصال کالفخار روح

خور دیونس را موی مهر توشه — ماه کنعان ابرا در وی زبیر

بر کشادی عقده نطق کلیم — بر فلک بر وی مسیحا را سلیم

وز کرم دادی شفا ایوب را — وا رهانیدی ز غم یعقوب را

باز دادی تو بصابر مال او — بلکه بیش از پیش و اهل و آل او

تو تن مردی بجلد اندر لیس — زنده کردی بارها جرجیس را

هم سلیمان را ازان دیو لعین — آنچنان کردی عطا تاج و نگین

ما امیدان از تجلی انبسط — از کرم فرمود لا تقنطوا

هم بایشان بهر عذر آورده — علمت قولا امر استغفروا

هر کرا از عشق خود بردی تو هوش — گفته نصر من اللهش گوش

بر یم عصیان تو پل بشکسته — پل پل توبوا الی الله بسته

پس بانعام خود ای آمرزگار — بر سر این پل مرا کردی سوار

در ده از عصیان عصیانم عفو
زور زخم زین جراحت وز قطه خون دار دور

در امان دارش ز طوفان هوا
ورنه گردد غرق بحر زار و

رحم عام خود بسارش بادبان
هم زسکان سکون اندر امان

کن ان شد هدی انا خدا
تا مگردد از ره رضوان جدا

هر زمان از چشم رحمت بنگرش
بند ز غفران بنه لنگرش

بسته ها جرم ازان کن بر گران
ورنه سازد غرقش این بار گران

بگذر از جرم من ای قادر کریم
ذات پاک تست غفار و رحیم

گرچه عصیانم برون هست از شمار
فضل تو فضل است ازان مقدار

کی بران باشد موازنه‌ش گران
ایکه کرده‌ی عفو کفر ساحران

بر کنار کمون کن ای جان آفرین
از کنارم بار این بس گران

کن بعفو از تیرگی جرم پاک
ایکه کردی نور جان در تیره خاک

هم دم اندر جسم بی روح صلاح
روح عفو خویش تا یابد فلاح

دست جود خود بسارش دستگیر
تا بساحل در رسد زین بحر پیر

در رسید اندر مقام پیش خویش — بلکه شد درجات او از پیش پیش

زانکه آن پروردگار بی نیاز — هست ذات پاک او عاجز نواز

هر که بر درگاه اعلایش خرور — کرد شد از جود او صدر الصدور

برد کحل رحمش از چشمش رمد — در برش بنهاد خرجای نمد

وز حضیض آن شد بلندی ارجمند — گشت مامون از سزای ما مضا

شد بفوق علیین از اسفلین — منسلک گردید بسلک واصلین

هاتفی آن دستگیر عالمین — دست ما گیراد گوئی تو امین

استغفار منصف جرم آلود

یا الٰہی کن ز فضل وجود خویش — در نوالی کو بود از حد بیش

عفو عصیانهای این بی دلیل — ریگ دشت از جرم او باشد قلیل

چون به بیند در گناه از تیز گی — میکند چشم امیدش خیز گی

لیک بر عفو تو ای آمرزگار — دائما باشد بجان امیدوار

غیر تو امید گاهش نیست کس — چشم امیدش بفضلت هست و بس

گر تو می بخشی او را فهو المرام | ورنه در کام نهنگش هست کام

باز متوجه شد مصنف بخطاب شخصی که برای تفهیم و تعلیم او حکایت درویش و سگ را بجلوهٔ بیان مجلی و بحلیهٔ شرح مجلی گردانیده بجلهٔ شهود جلوه گر ساخته

پس ترا باید که روآری بدو | بگذری از ملت هفتاد و دو
زانکه باشد مولد انها حسد | جز حسد چیزی ندارند در حسد
هست بر قول من این سه حرف دال | چاه و سین و تا لشش دانی تو دال
کن بر ون اعداد شان و بر شمار | بین چه سان هفتاد و دو گردد چو ما
الحذر ثم الحذر زین دام کید | وارهان خود را ز قید عمر و زید
همچو غولانند شان در راه تو | مثل گاوانند نزد چاه تو
گر بخواهی تا رسی در مصر نور | همچو یوسف کن ازین اخوان نفور
ور بیامیزی بمثل شهد و شیر | عاقبت جایت کنند رقعر زیر
وز چه این رهزنان مرد و زن | چنگ با بحبل المتین حق بزن

تا شود کان مالک بی‌مثل چون — برکشد زان بیر کید شایرون
بل کند بر ناقهٔ فضلت سوار — قند مصر عزتت سازد گوار
و زکرم سازد ترا باز ارگرم — نرجهای دیگران پیش تو نرم
شکر این نعمت بجان آری بجا — ورنه داری در دل از زندان جا
کن زجاج دل ز زنگ غیر پاک — وز سراج سوز جان تابناک
تا ز شمع وصل یابی مستنار — خانهٔ خود را میان نیل تار
تا ز لیخای دولت باشد برد — کی ز حسن یوسفی بینی تو نور
گر نخواهی نور شد از زور دور — از نکه ناید در ظهور از زور نور
بشنوی پند من ار داری تمیز — کین کند تعبیر رؤیا سان عزیز
نیست رؤیا بل خیالی هست خوار — شاهی فانی چو شد زود ست یاب
گر ز پند من ترا ای غمگسار — بر نیامد شاهی دار القرار
نی عجب از رحمت رحمان کان — او دستی خاک را ایمان جان
او ز کلک صنعت بی‌مثل و چون — ز د بلوح آب نقش گونه گون

پیش آن مرکز او با یکون ‌ ‌ ربط میدارد که کاف کن بنون

هان بیا بنگر بسوی آن جوان ‌ ‌ چون خوف جان ها بیدش روان

میکنم حالش کنون تو عیان ‌ ‌ از زبان دُرفشان حق بیان

گوش کن بهر خدای مار شفیق ‌ ‌ با من و تو باد توفیقش رفیق

قلب ما هم چون قلوب عاشقین ‌ ‌ باد نورانی ز انوار الیقین

حکایت آن جوان که بر لب آبی بی خبر بقضای حاجتی

مشغول بود ناگهان بدو بلای عظیم مبتلا شد و بحفظ

حافظ حقیقی وَهُوَ خَیْرُ الْحَافِظِینَ محفوظ و مصون ماند

مرحبا باد بهاری مرحبا ‌ ‌ کلبن دل را خزان غم ما

از قدومت گشت گلزار زمن ‌ ‌ غیرت باغ سماء چارمین

غنچه گل کرد لب در خنده باز ‌ ‌ ساخت تمام نسیمش فاش راز

خسرو گلشن شه بی بدیل ‌ ‌ با رخ روشن ز بدر بی نظیر

گرد او گلها ستاده صف بصف ‌ ‌ از ورق کف جلاف جلها دوف

فصل بهار

بلبلانِ نو نوای نغمه ساز — در ترنّم لب چنین سازند باز

گر قضای حق بحسب عادتی — ساختی مردی قضای حاجتی

بر لبِ آبی که موجش سنگها — از کنارش می زدی سر تنگها

اتفاقاً روزی از دریا تعب — برکنار آمد چنین بی شوب ریب

قصدِ جانش ساخته زان قعر آب — کآن بلا را بود ملجا هم مآب

شد نهنگی تیرسان سویش روان — گر خیالش می رمانَد تن روان

خارهای پشتِ او چون دارها — زهر در دندانش چون زهر مارها

گر دمش بر ماهی کردی مرور — می شدی بریان چو نان اندر تنور

در میانِ آب ازان بودی نهان — مرغِ آبی همچو ریگ از آفتاب

دید او در وی نهاد آهسته نگاه — بود کوه از جسمِ او کمتر گواه

می نمودی باز چون کردی دهن — برق دندان آسمان قعر ابر تن

این بلا با آنچنان شکل مهیب — گشت آن بی چاره را از جان طلب

هم ز سوی ساحلش شیری عرین — از کمین می خواست جستن بر زمین

ای از نقص ایمن ... یعنی از نقص ایمن ... یعنی بیشه و صحرای پر درخت ... چنانچه گویند شیر عرین ... خطاست ... اللغات من کشف ... یقصاب ...

آنچنان شیری که از خوفش جسد — می نمود از جان تهی بر جای اسد

شیر نی بل بود مرگی ناگهان — از قضای ایزدی اندر جهان

می رمیدی پیل از و در صد فرسنگها — چون زدی از خشم دم بر سنگها

گر کشادی لب تو گفتی بی گمان — هست در دندانش خدنگ اندر دهان

جست برصیدش بنوعی احتیاج — گر شدی تیر نگاهش را علاج

وز نهان گر آمدی گاهی جهان — الامان ثم الامان گفتی جهان

الغرض این دو بلای جان گداز — گشت مسلط بر و با برگ و ساز

آن ساحل وین دریا هر زمان — می شد آدینی زد و گوشه کنان

ناگشیدندی زدم چون گرگ گاه — گه ربا و ارش بخود گه گاه گاه

وانچنان ندانی و کردندی تیز — گر خیالش جان تن سازد گریز

بود آن مسکین از نهانی بی خبر — کار خود میکرد بیخوف و خطر

ناگهان جستند بر وی هر دو گاه — بر سر آن غافل از ساحل پناه

از قضا شیر ژیان لقمه نهنگ — گشت چون ظالم شد اندر گور تنگ

تا گرفت آن اژدهنگ پرجفا | چون سگان استخوان گیرانموا
وین دو پیوستند با جنگ و جدل | وان بشد واصل بکا جان و مول
گرچه شیر از خنجر دندان و چنگ | کرد بان و سینه تن بسیار خنگ
پس نهنگ حق است چون آورد رود | طرفه آمد برون از شیر زود
باد او باد قضا بر باد داد | داد جان چون رستم از کید شغاد
کشتی مستش در گرداب خون | غرق شد زو تخته نامد برون
آفرین بر قدرت جان آفرین | کو بدارد بر هوا چرخ برین
عون او چون شد معین مبتلا | خود بلا گردید در بند بلا
هر کرا خواهد که دارد در امان | شد مصونش جان از افسون گران
گر بگیرد گرد او اعدای دهر | چون بود حفظش نماند شاد بهر
نیش در جانش کند تا نیش نوش | مستی می بر فزاید عقل و هوش
مار خونخوارش بگردد یار غار | دشمن جانش جان از غمگسار
میکنم اکنون بین تفصیل عجیب | کان بود شیرین تر از قند و رطیب

برسما بردان سرِ خود را کلاه | از عجایب خانهٔ صنع الٰه
گوش دار و کن مدل نقش نگین | تا بیفزاید درو نورِ یقین

حکایت یکی از نیکردان و چاردهان که نقل عجیب عبارت ازان ناشد

خازنی گنجِ عجایب اچنان | میکشاید در ز مفتاحِ زبان
میکند ملو کنون گوش همه | از دُرِ راز و برد هوشِ همه
بود در جائی ازین ویران رباط | نیکمردی را درافگنده سقط
کز همه سلطانِ ملکِ بی زوال | فارغ البالش نموده از نوال
بر زبان شکر و دلش زکانِ خاک | وز نعیم و مالهایش بود پاک
بود و سامانِ سلامت حاصلش | منزلِ جود و سخاوت منزلش
بذل و اعطای دمادم کرده تا | ساختی دائم مدد ویشان نشا
بی نوا را بود ز افاتِ زمان | خاکِ باب کاخ او کنف الامان
ملک و مالش بود میگوید سبیل | مثلِ آبِ نیل بر ابنِ السبیل

العرض جودش عدیم المثل بود — جود حاتم پیش او بی اصل بود

وانما حفظ خدا بودش رقیب — زانکه او دارد بسخیان را حسیب

گر بتش بگشود و کشاف الکروب — در جهانش ساخت مقبول القلوب

هان سخاوت هست دفع هر بلا — حرز جانش کن بباشی در ملا

وانکه این تعویذ بر بازوی جان — بست شد ایمن ز آفات زمان

لاکن از رحم حق این حصن حصین — کی شود محصون از و جز محسنین

بذل وجود آمد ز اخلاق اله — مقبلان را سرسری این کلاه

خلعت اقبال را مقبل نبرد — کی درین دیباتن مدبر خزد

هست این گل زینت دستار کریم — کی بیاید نکهتی از وی لئیم

الحق آن باشد ز اوصاف تقی — کی بدان موصوف خواهد شد شقی

وان سخاوت هست آبی عیب شو — اهل خود را می نماید شست شو

گر سخی باشد سراسر عیبناک — نزد خلق و خالق است از عیب پاک

هست چشم عیب بینان کور از و — ظالمان ایمن ست و سست زور از و

بل شوند از جان بدو گرویدگان — جاد هندا و را بقلب دیدگان

تا بگردد آن سعید پرستیز — در میان مصر دل چون جان عزیز

در جهان انکس ز هر یک دگر — گز درم سوی کرم آورد رو

مرد مان امر دم عینین شده — مور دِ حم شه کوبن شد

با دجود اندر تن دلها چو جان — جلوه گر در قالب انسان و جان

خاک ناپاکی که زین جان پاک شد — با دکحل با د تا با دست خاک

التفات از نصیحت بحکایت

پس ز غیب آمد چنین بر روی کار — کز پی ما شش میان لیل تار

آمدند از نقب در وان حرزون — اندرون خانه او از برون

یافتند انبان در وان مال کثیر — لیک با شد با مخطره در روی خطیر

کاندران کاشانه مینو نشان — بر سر پر سروری احبت فشان

گرچه هست از هستی خود بیخبر — لیک با شد نوش در وی احذر

تا بگردد خانه از لها شش بری — کی تواند شد دران غار تگری

همچنین دانی تو ای جانِ من
تو بدر و جانِ من قوتِ مانِ من

دل کن ذکرِ خدا ایش کد خدا
زین کن آن کد خدا منماجدا

خانهٔ دل گشت چون از اهلِ حال
شد ز دستِ خاشیطان از جمال

راه این و زن دست و دانی چشم و گوش
کن کنون بندار بداری عقل و هوش

زین دو لقب این در دمی دیو دون
وز دهن نقد درون ریز دو

زان بگفت آن نیکمرد ارحمند
چشم بند و گوش بند و لب ببند

وه سعید آن کج پی این در دست
دولتِ محبوبش از تارج رست

جلوهٔ وحدت برای العین دید
تا مقام قاب قوسین او رسید

نغمهٔ طنبور جانان گوش کرد
فاد خلوه را شراب آمد بنوش

مار یاب آمد در سر اسور شد
تا سر ذوعوی منصور شد

بلکه دل باشد تن و ذکر ست روح
بین تن بی جان حسان گرد و قبوح

چون تن دل شد ز روح ذکر حال
دیو ملعونش بسازد پایمال

نفس ما پیش شود فرمان پذیر
کان چو شاه و این خرد بیدم وزیر

ملکِ قلب از جورِ این دیو و بخت شوم — خوار و ویران چون تنِ بی‌جان بگور

شومیِ شهریست معدومِ النظیر — کاندران ناشد چنین شاه و وزیر

پس درست است حالِ خود سازندهٔ ما — دائم از ذکرِ خدا دل زندهٔ ما

گفت اذکرنی اذکرکم بعد فاذکرونی — پس مرا گر از نور گردی پر درون

گر شوی از خارِ غفلت سینه خار — دل شود چون گوزِ ظالم تنگ و تار

روح را مجبوع خواهد شد سراج — چون نهاری اندر ظلامِ لیلِ داج

وز بدین مژده دلی خواهی نور — پس تو نامردگان گو فرقیست چیست

بل خوش اندآنان تو هنقادی بار — زانکه شان بیکار نبود دست بار

هان بجو دبهتر ز مردن زندگی — گمدز و گر زندگی در بندگی

زندگی چون شد ز عصیان پر خطر — همچنان بد زیست از مردن بتر

بازآمد به بیانِ حالِ نیکمرد و دوزدان

پس دل ز چون خطر کرده خطور — با سر ریش از سرا کردند دور

برکشیدند آنچنان تختش بزور — چون جنازه را بسوی خاک گور

تا نشد چون مرد و زان حاسن حجر
کز درونِ دار کردندش بدر

هان بیا بنگر بچشمِ اعتبار
غافلان را چون شود انجام کار

گر ز حالِ خویش بودی باخبر
کی شدی از خانمانِ خود بدر

هیزمِ غفلت بنارِ عقل و هوش
سوز تا دیگ خبر آید بجوش

کامِ جان از چاشنیِ آگهی
کن پر از شور آبه غفلت تهی

پیش ازان کاید می مرگت پدید
دوستان خواهند در گورت کشید

از برِ دوشِ تو مردان وزنان
برکنند این جامه همچون ریزمان

جای تو سازند ازین کاخِ بلند
زیرِ خاک از کاوشِ بیل و کلند

بگذری زین تختِ زر بر تخته
جا کنی در خشتِ خام و پخته

وز برِ این بالشِ دیبای تو
زیرِ سنگ آید سرِ زیبای تو

ور ز زر داری چو قارون بهره
با تو ناید جز کفن خرقهره

با چنین گلگون قبا و بالای تو
تیره گل باشد ته و بالای تو

ماز نمین اندامت اندر خاکِ گور
طرفه گردد همه تاراجِ مور

ماشود اگندهٔ خاکِ این استخوان — تو بگوئی پر زنم سرمه سرمه دان

در میانِ نرگسانِ پُرخمار — بر بسازند آشیان هر مور و مار

در مذاقِ طعمهٔ شیرین و شور — مسکن و ماوی کند کرمان گور

مهر با نانت بدین مهر و فور — سر بسر باشند از آن حالت نفور

بل دراندم همدم و لختِ جگر — دیگران گردند و تو گردی دگر

پس در آن حالِ کمالِ بیکسی — کی تو در اصلاحِ حالِ خود رسی

حالِ بحالت بحال آرنی بحال — ورنه در مستقبلت باشد محال

عدهٔ وقت اینک شناس زود باش — بودِ خود را در پیِ بهبود باش

تا کی سازی تو بازاغِ فراق — از پیِ این پنج روزهٔ طمطراق

چون سکندر گر شهِ بوم و بری — بگذری آخر بحسرت بگذری

گر نرست افشاخی از باغِ زمان — داد ضرب و هرزه دهرش امان

هر پرندی کز عدم آید بپود — کرد فصل از هم زمانش تار و پود

هان بقار انگشت در خورد و نمرد — هر دمی را کودم آخر شمرد

ملک

با فنا پیش از فنا کرده لقا — زد علم مردانه میدان بقا
گر بقا خواهی فنا را برگزین — زانکه نی این قصر را سلم است زین
دان شدی تو خود که چون از خود شدی — ورنه کی گنجد خودی اندر خودی
پس دو است گر بتست از نیض کن — کن کنون تا نیچه دست گفت کن
ورنه در فردا ز کرده لاکلام — همدمت باشد ندم بادت سلام

حکایت وصیت کردن اسکندر رحلت او از خاکدان

در جهان از گفته راز آگهان — شد عیان زین گونه این سر نهان
بود اسکندر درین بیت العروس — بر سریری زر چو کرسی نفوس
او خراج از جمله شاهان بود — هیچکس را تاب جنگ او نبود
تا سر از زور و زر و قصر و سریر — بر سر ایوان کیوان می کشید
تا خت چون سوی سپاه جان ستان — با هوا جویان بگفت ای دوستان
بشنوید اینده می اند زمن — کان زمان زین قصر چون آیم ز من
سوی غار آرید بیرونم ز در — از کفن دارید دو دستم بدر

تا همه دانند این را از نهان
جز کفن چیزی نبردم زین جهان

آمدم اوّل چو با دست تهی
همچنان رفتم ازین شاهنشهی

وانچه گرد آوردم از جنگ و جدال
برنَدَم نَبْوَد همه گردیدال

بود نقدِ عمر گنج شایگان
خاک خشتی از بهشتم ایگان

کو ز آب اندر سَراب آرد قدم
او بگردد غرق در خونی ندم

ای دریغا ما همه کور و کریم
ناکس و نادانتر از گاو و خریم

چار با بهر یکی گنج آمن
ما بسه اندر شش و پنج ایمن

بهر کاف و نون ز ایده ایم
ما بسنگ و خشت سر سائیم

گو کجا دیدی چو ما نادانتری
بودِ خود بازد بسودِ دیگری

برفگنده مال خود در راه عام
پاس مالِ غیر دارد صبح و شام

هست دنیا ذنی کشتِ عمل
کاشت می باید در و تخم امل

ما همان کشتیم کان ما داشت
وانچه ما هشتیم آن ما کشت

جای گل چیدیم ازین گلزار خار
در پذیر فتیم ما بر گنج مار

نسخهٔ ۱۱۲ ورق ۱۱۲ ب

در چمن رفته چو بلبل بهرِ گل
سر بسر گیتیم ما همچون جعل

خالقِ ما بهرِ ما آراست خوان
ما جهان چون سگ بسوی استخوان

اِنّما اَموالُکُم او گفت تا
پشتِ ما سازد نه این فتنه دوتا

در پسِ آن فتنه مفتونیم ما
او بما لیلی و مجنونیم ما

او گشاد ما را بسیرِ گلشنے
ما فرو بردیم سر در گلخنے

او بخواند سوی بزمِ وصلِ خویش
ما ازو گیریم راهِ فضلِ پیش

او بما بخشد چنان عالی محل
ما فروریم چون خر در وحل

و انکه اصلِ ما برآورد از بهشت
ما بقولِ او بهشت از کف بهشت

او بقصدِ قتلِ ما در ساعتے
ما بهر ساعت کنیمش طاعتے

او عدوی جانِ ما باشد مبین
ما نهیم اندر خطِ حکمش جبین

کی روا این را روادار و لبیب
ما رقیبان وصل ما فضل از حبیب

آنچه ما کردیم نادانے بنگر
بل مدنیان ظلم حیوانی نگر

استغاثه مستغیثانه بحضرت آن مغیث یگانه

الغیاث آمرزگارا الغیاث
گوش کن فریاد ما را الغیاث

داد خواهانیم ما ای داد گر
از تو شد پیدا دها سوزان جگر

هست هر آن و زمان این نفس خوار
سینه ما را ز خار جور خار

میکشد هر دم ز دام خود جرون
پای ما از سر حد حکمت برون

لاجرم گشتیم ما همچون دوات
بیخبر پویان بدشت ناصواب

شد بحر ما پر از روی زمین
تا بشاخ سدره روح الامین

پس بنای داور داد ار ما
داد ما زین ظالم خونخوار ما

کن دست جور را از رحم خاص
عصمت خود را برای ما مناص

هم کن این جبار را مجبور ما
تا بماند هر زمان مقهور ما

ور ز بالا این بلا ناید بزیر
هست گام ما میان کام شیر

گفته تو ای معین مستعان
دعوت داعی پذیرم چون دعان

پس کن از انعام عام خود قبول
دعوت ما داعیان بوالفضول

چاره جویانیم ما تو چاره ساز
ما همه عاجز توئی عاجز نواز

چارهٔ ما کن که ما بی چاره ایم
بر درِ تو با دلِ صد پاره ایم

نیست ما را با چنین جرم و فتور
جز بغفرانت پناهی ای غفور

گفتهٔ در بنده آزادی سخن
بندگانیم از عذاب آزاد کن

هم بفرمودیتو ما آواره را
دست برگیریدم بیچاره را

نی چو ما بی چاره و مظلوم کس
دستِ ما گیرو بدادِ ما برس

هست گفتی عفو عصیان خوبتر
پس بعفو از انتقام ما گذر

ور روا نامهر زدی گر زگران
بر سرِ ردِّ سوالِ سائلان

پس مران سائلانِ قلبِ ریش
بی نصیب از پیشِ باب خویش

لطفِ خود گردان شفاعت خواهِ ما
سوی فردوسِ رضا تو راهِ ما

دار در کاریکه چون ما سر نهیم
تو ز ما باشی خوش و ما از تو نیم

گر بما سازی تو رحمِ خود نزول
خوش حبیبِ تو شود دشمن ذلول

پس محبّ خاصِ خود را خوش کنی
در دلِ دشمن ز کره آتش زنی

تا دلِ اعدای تو آرامگیرد عمم
لالهٔ زنبور گردد و مبهم

باد قلب و دستمانت پر سرور
وز شعاع شمس مهرت محو نور

هست چون ما را بدین جرم و فور
این زمان از ظلّ مغضوبت بفور

پس بجود خود نهی فی یوم دین
با همه منعم علیهم خالدین

هم بداری قلب ما را هر نفس
معتصم بالعروة الوثقی و بس

پس درست ترک غیظ و غصه کن
شرح باقی حصّهٔ آن قصّه کن

کان زمان بردند دزدان جمله زن
مرد را چون مرده بیرون انداختند

حال آن بی حال و حال ناکسان
در مآل از دور گردون شد چنان

تا کجا تقدیر شان آرد کشان
برکمین و کیش بن مارانشان

هوش تا آمد ز شوق آن بجوش
منتظر قائم کنون در باب گوش

باز گردد گر بگوئی آن کلام
ورنه اینک می برایم والسلام

شرح باقی حصّهٔ قصّه نکیر و دو دزدان

همچنین بردار آن دانش نضاب
از رخ این شاهد معنی نقاب

گر بسزد آن یار رقّان نجیب
مرد را چون مرده اندر خاک گور

عاشق ۱۲ عاشقان جمع فارسی چون

۱۱

داشتند از کتف جائی تنگ و تا
شاد مان گردند ازان رو سوی دار

ما نمایند از رهِ غارت گری
انسر ایکسر زمال وزر بری

لاکن آمد شحنهٔ تقدیر پیش
ساخت از سوطِ سیاست شرشر

شیشه از زخامِ انتقام
کرد خرد و باده اش نامد بکام

دست و پا بریده از تیغ قدر
برد ازین شهر شره شان ابد

تا بدیشان قاضیِ حکمِ قضا
داد میگوید بدین گونه سزا

بود شان مالِ سر سودن همان
سقفِ آن بر سر سقط بودن همان

تو بگوئی عرشِ چرخِ چارمین
ماکیان بشکست بر فرشِ زمین

شد چنان بالا صدای ناگهی
کز قیامت داد کس را آگهی

خفتگان چون مردگان از نفخِ صور
می نمودند از منامِ خود نفور

تا بشد چون عرصگاهِ رستخیز
سر بسر خیمه زمین از رست خیز

الغرض جلادِ مرگ آور دوز
کاخ شد بر شور بختان خاک گور

وان صد اکزوی بشد رفعت پذیر
بل ز ضرب گرزهٔ منکر نکیر

راه فه وار از نهان آمدپدید — مرده واران آن قدر مرقد پدید

چشم بکشاد و بهر سو بنگرید — خانه را بر سقف خود افتاده دید

یافتش او رنگ دیگر جای دگر — تا فتش زین آتش حیرت جگر

دمبدم میگفت کین شی عجاب — جلوه گر بینیم به بیداری نخواب

کیست آن کاورد ما را از منام — داشت با امن و امان اینجا کدام

تا در حیرت بران مفتوح بود — وان دران چون قالب بی روح بود

ناگهان فرق در دلیل تار — شد سقط صبح از افق چون سقف دار

مرد در دشب برگ ناگهان — بلبلان نالان بهم غلغل کنان

غنچه ها چون مردمان پارکبا — لب همه کردند در ترجیع باز

برفکنده گل ز روی خود نقاب — باز کرده چشم را نرگس ز خواب

لاله شد خون در درون پیراهن — نسترن تن در بن پیراهن

در برو دوش گل سرخ و سفید — جامه غم گشت ظل مشک بید

بهر این ماتم لباس لاجورد — در بر اوراق سبز آورد ورد

وز درهت زین خبر بیک صیحه
سر بسر هوش و درهت شد ربا

تا نشست از مرقد شرق آفتاب
بر سر بر از آتش حیرت بتاب

پس چو نور شمس این مر خطیر
در زمان اندر جهان شد مستطیر

گوشیند این حادث حیرت اثر
شد دلش خالی ز عقل از هوش سر

تا چو شد حاصل ز دوان آگهی
از یقین گردید پر ز ظن تهی

تا طفه را شد زبان این قیل و قال
چون لسان صورت تمثال لال

لاجرم بر قدرت جان آفرین
معترف گشتند و کردند آفرین

کای بپا داری سمار ابستون
قطره را از انهضام اندر بطون

قدرتت بارد که آرد بی گمان
تیر جسته را نشست اندر کمان

از نهاد مار گیرد واری مور
وز بزی سازی بون اشتر شتور

ریسمان آری ز بطن عنکبوت
می کنی دیبا لعاب کرم توت

در کمال قدرت تو نی شکی
کشتن و جان دادنت باشد یکی

کار تو کین هار کاف و نون کنی
قطره آبی در کمون کنی

کی کسی خرتو سمے یار دنمود
بود رانابود وزنابود بود

نیست کس را پیش قدرت نو مجال
لب کشاید جز رضا در قیل وقال

قول تسلیم است ما را ناگزیر
کار فرمائی تو ما فرمانپذیر

لاتزغ دلهای مابعد الهدا
تانگردیم از در رحمت جدا

کن عطا فی الحال تسلیم و رضا
پشت ما مشکن ز بار ما مضا

در رهِ رضوان خود ثابت قدم
دار تا داری درین دار عدم

بار فرقِ ما مکن آنوزار ما
تانگردد کار ما آزار ما

در شبِ تارِ رحیل ناگزیر
دست ما گیری بفضل ای دستگیر

بادِ شرِ دیو پر جور و جفا
شمعِ ایمانِ انازد منطفا

گر ندارد نور جودت پرتو
میکشد در دم ز دم آهرمن

حفظِ خاص از رحمِ خود ساز
کز دمش یابد امان در لیلِ دار

وانچنان کن کار پردازی ما
تا حبیبِ تو شود راضی ز ما

آب رحمت را بران آتش بیار
تا ابد در سرزمان مدرار وار

چونکه رحمت رحمان و مغفرت و غفران یزدی سبحان
عین بهار بوستان احوال اهالی زمین و آسمان است
بنا علیه به تبیان بعضی ازان بدین گونه بادی شد و بنای
بیان برگزارش نوع ازش فصل بهاران و ستایش و بیانش
گل و ریحان و سنبل و ضمیران نهاده تا طائر طبائع بلبل
طبعان بهوای استماع آن بطیران درآید و از خار

وحشت بگلزار الفت گراید

عندلیبان ابن باد صبا — مژده بعد از سلام و مرحبا
کامدار فصل خدا فصل بهار — شد خزان بنه ان چن شب تا روز نهاد
شاه گلشن فکند از رخ نقاب — زاب نم نرگس بفست از چشم خواب
کرد پر بهر لب نوشین گل — لاله خونی پیاله را ز مل
ساخت شانه سنبل از شط نسیم — زلف شکین محو و عنبر آلود
وز برای رونق بزم چمن — کرد در بر خلعت سیمین سمن

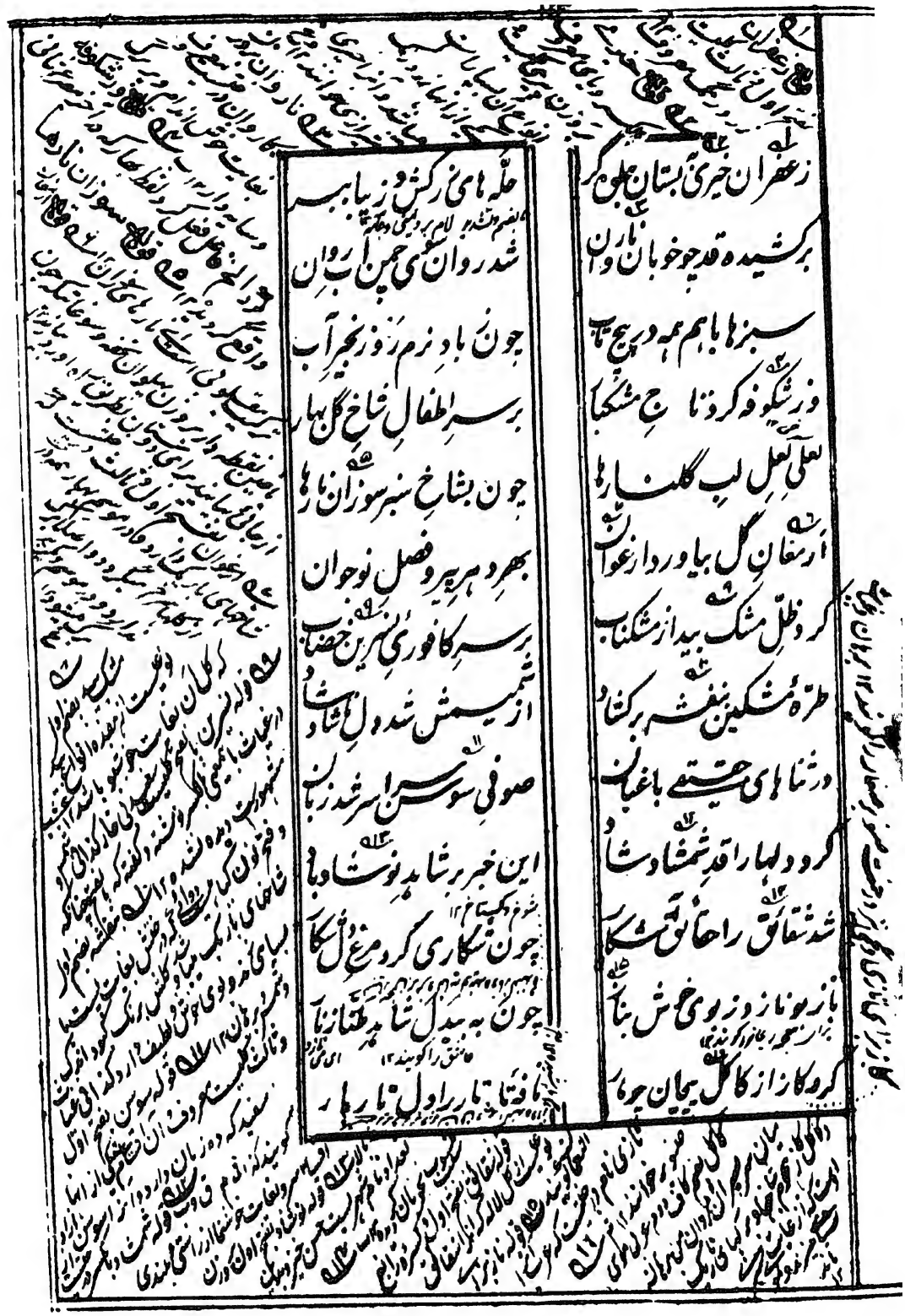

العرض خندان بسی در باغ ها گونه گون گلها چو لعل شبچراغ

آسمان سان گشت پرسیما کوه و هامون از گل و ازهارها

وز فلک گشتند گوئی تو سقط بر زمین مهر و مه و انجم فقط

وصف فصل ای بلبل شیرین مقال نیست مقصود و لم زین قیل و قال

تا نه پنداری مرا ای غمگسار من بجانم وصف فصل بهار

بل یقین دانی تو گر هستی رشید کین بیان با شد سرودی زاید

خواستم فضل حق از فصل بهار گر محیطش قطره باشد بحار

انتهای رحم آن بی انتها تا ابد جوئی چو تا حال ابتدا

گشت چون بر نوالش قطره یار شد خزان گل فشان آید بهار

بل نماید آب بحر رحم او لوث کفر ساله را شوید چو

ساحران کردند با صد رو و رنگ همچو گردان و بمیدان بهر جنگ

بر سفیر آن خداوند دو کون خواستند از غرت فرعون عون

بهر قرب آن لعین نابکار با نبی کردند حرب و کارزار

چون هزیمت یافتند آن ظالمان — قولِ امنا بربّ العالمین
بر زبان اند ند ایشان کفر و دو — شد شد ند از رحم او صدر الصدور
قدرِ ایشان کرد بیش از حد مزید — تا شد ند اینان سرِ جمع شهید
روضهٔ رضوانِ ربّ العالمین — جای شان گردید و فیها خالدین
بین چه کردان کرد کار ما مهر — بان کسان کایشان بُدند کفر خاص
سالها بودند در فسق و فساد — ساعتی او را بدل کردند یاد
پس چه خواهد کرد بان الاشکوه — کو بود قائم بایمان همچو کوه
زابتدا تا انتهای زندگی — لم یزل باشد بجان در بندگی
بر زبان نازد بجز تحمید او — در دلش نبود مگر توحید او
تا قیامت گر ورا باشد حیات — کار را و نبود بجز ذکر و صلوات
بعد ازان بنگر باصحاب کهف — عمر ایشان شد بکفر اندر تلف
پس بیاورند بارگی زبان — ربّ ما ربّ زمین و آسمان
بین چها کرد آن رحیم از رحم خویش — ساخت ایشان را چگونه قدر و کیش

الی آخره در بیان حالت [illegible]

قولِ ربّ ما ربّ زمین و آسمان این مصرع و عین ترجمهٔ آیت قرآن مجید و فرقان حمید است که فرموده بجانب تقاضای من اضاف الکهف اذ قاموا فقالوا ربنا ربّ السموات والارض الایه

داد ایشان احسان غوث شرف — کرد یکسر کفر ما را بر طرف

هیبت و شوکت بداد از حد بیش — تا بگفتا ما حبیب خاص خویش

گر شوی بر حالِ ایشان مطلع — پر شوی از رُعب و گردی منقطع

پا نهی از بهول در راهِ فنا — گه نیاری تو که مانی برقرار

دانگی کو در پیِ شان چند گام — رفت بین کردش چه سان غالی مقام

تا بحدی ساخت والا قدر را — بارها کرده بقرآن ذکرِ او

چون چنین کرد از کرم با آنسگی — کو برفته در پیِ نیکان نگی

پس چگونه رحم او باشد بران — کو بود واثم ز غیرش برکران

گر بگوید رازِ دل گوید ازو — ور بجوید کامِ جان جوید ازو

گر بدارد حرص هم بر مهر او — ور بدارد ترس هم از قهر او

در عبادت زیست او منقاد — گر بدی صد هزار این است حال

بعد ازان گویم ترا ای فی العقول — رحم حق باد ایما هر دم نزول

دین هم جائی چنین اند ز کتاب — فوج شیخ الانبیا را شد عتاب

زانکه آن مطلوب خلق و مدّعا — در هلاک مجرمان کرده دعا

هاکذا موسی زما بر وی سلام — باد شد جای عتاب آمد پیام

کای تو بنمود قارون مرون — بارها فریاد با سوز درون

تو نصر مودبنی برو رحم اندکی — وز همه زاریش نشنیدی یکی

میخورم سوگند رحم عام خویش — کز خشم من بود صد گونه میش

گر بمن باری شدی او مستغیث — لطف بی پایانش گشتی مغیث

جود نامعدودش بودی شفیع — طرفه بنمودش بایه رفیع

دستگیرش بودمی پس کی بعز — واثر گون گشتی سر سر اخف ارض

همچنین ذوالنون را کرد خطاب — زانکه او بنمود در خواهش شتاب

گفت کای یونس شدی اهمین ازو — هر یقطین چون نگشتی همچنین

بهر قوم خویش کایشان صد هزار — یا ازان باشند زائد در شمار

چون بود رحمش چنین بر کسان — پس به نیکان تو مپرس از من حسبان

کی کسی کو برعده سازد کرم — دست را گوید برون شو از درم

کو نوازد دشمنان را بی دریغ | دوستان را کی برساند به تیغ
بل بدیشان فسحة العیش را | بذل سازد نعمت کونین را

آغاز ذکر رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه آله و اصحابه وسلم

هان بیا ای دلبر غمخوار من | بلبل جان را گل بی خار من
پند غفلت بدر آری ز گوش | مثنوی پندم چو الهام سروش
ظلمت یاس از درون بیرون شتاب | کن جا چون آفتاب آمد تتاب
شد زبان راویان این در فشان | نیست شوب ریب را در وی نشان
باری آن خیر الوری شد خوشخرام | از حریم خود سوی بیت الحرام
دید قومی را که ایشان حین زنان | در ملاهی مائل و خندگنان
گفت بهر چیستند آن ضاحکان | در ضحک خیری نمی بینم دران
بعد ازان ایشان سوی بیت الحرام | شد خرامان تا حجر خیر الکرام
باز پس آمد بنزد آن گروه | بهر تبلیغ پیام آن پر شکوه
گفت جبریل امین آمد بمن | داد پیغام شه سبز بمن

ایکه ذاتت رحم را بر سیفکند — بندگانم را نسازی ناامید
بلکه آگاهی تو ای مرد کریم — ذات پاکم هست غفار و رحیم
گو بیاید نزد ما آلوده خاک — زآب بحر رحمتش سازم پاک
رحم ما را دائما باران مطر — گو خورد زو هر که خواهد بیخطر
بعد ازان گویم ترا ای نور عین — بر من و تو باد حق را امهرین
گوهر معنی بتو سازم نثار — تا کنی گوش امید بت را نگار
در خبر آمد ز سلطان رسل — حق بران صلوات خود سازد نزل
رحمت جاوید رحمانی ست صد — زان یکی اکناف این فانی است سد
تا بدان اهل زمین و آسمان — دائما باشند در امن و امان
نود و نه را بشنوانی ای لافتخار — بهر یوم الدین بگرده الا دخار
زانکه باشد هیبت روز جزا — بس عظیم و بندگان را جان گزا

برخی از احوال اهوال روز قیامت

الامان از هول او ای الامان — زو بمیرد لرزد زمین و آسمان

الاستلام از لطش و ای السلام | گر صلابت سیر می سازد غلام
اهل خود را خون دل باشد لطیم | زان بگفتا از لزله اش را یم عظیم
حمل حامل زد همی گردد سقط | هست هولش تا بدین غایت فقط
کس کس سودی نگیرد اندران | بلکه جان خود بخود باشد گران
سیل کوه هول چون گوزد ز سر | ماند بگریز از مادر پسر
والد از مولود و مولود از پدر | قطع ساز در ابط از خوف و خطر
عاشق از معشوق راه افراق | گیرد و عشقش نهد بالای طاق
بل بخواهد کاشکو را عوض من | گیرد و هرگز نسازد خوض من
قدر رمح آید دران روز آفتاب | فوق سر باشد از گرمی و تاب
گر مترا از گرمی گرمابه ما | عاصیان چون ما هیان در تابه
تا بفرق اندر عرق باشد غریق | از حرورش کو بود کفرش طریق
جوش مغز آید برون از راه گوش | چاره دیگر نباشد جز خروش
نی شفیعی باشدش نی دستگیر | نی ز نفس او شود فدیه پذیر

ماوَرای این عذاب بیکران ... از عمل بر سر بود بار گران
بورتهٔ آن بار چون کاهی بکوه ... خوار و زار و باشد از خجلت ستوه
تا در نخالت بذُل و انفعال ... وا بماند پنج ده الاف سال
وانماخواهد فرار او زان مقر ... لیک بحر او در آن این الملفر
بل شوند ابرار را همس اضطرار ... بر زبان نفسی و گریان نزار
وانچنان باشند شان خاطر پریش ... محو سازند از دل اهل و آل خویش
پس در آن روزی پر از بیم و امید ... کز خیالش جان بتن لرزد چو بید
زان نوَد نه رحمت آن ذات رفیع ... سازد آن خیر الخلائق را شفیع
برنهد بر فرق او تاج مهی ... تا کند ملک شفاعت را شهی
در شفاعت داده باشد اذن عام ... زان شفیع اکبرش گردد نام
چون نخواهد شد سزای این مرام ... هر که باشد قاب قوسینش مقام
پس در آن میدان شفاعت را علم ... برفرازد تا ازان سوزد الم
او لبابل انبیا از جان و دل ... زان علم گردند یکسر مستظل

در میان عاصیان بد عمل
در گروه خائنان پر خلل

کو بیاید بر سران ظلّ مرام
طرفه گردد وا آرام رام

هر گزار سوزش نخواهد شد ذلیل
مستظل چون گشت از ان ظلّ ظلیل

بل بیندازد بحسب کام جان
فرش استبرق بزیر سایه بان

تا رک آراید ز تاج نورها
جلوه گر در سندس و سیفورها

رحمت حمان ور اگردد معین
همکنار اندر جنانش حور عین

بی نصیبی کو شود زان ظلّ دور
مغز او گردد رماد اندر حرور

تا شود بریان ز سر تا پا دمیم
خون بشر مایش کبجوشد چون حمیم

پس بصد خواری بنفتد چون حطب
واثر گون در آتش ذات اللهب

کس نگردد یارش از جن و بشر
ماورای آتش دسته عشر

الغرض بر مومنان ظلّ علم
باشد و کفار در سوز و الم

مومنان اندر جنان راحت فشان
کافران سوزان بجان محنت کشان

پیش دست بر کشاد ست نیاز
فانستغیثوا یغاثوا بماء کالمهل یشوی الوجوه بئس الشراب

ماطقه خود را روان همچون قلم — کن بلوح نعت آن اهل علم

خوشخرام اکنون بفضل لایزال — شو بگلزار ثنایش چون غزال

هست نعتش باعث رحم خدا — کن بجان تا جان زتن گردد جدا

نی عجب رحمش در ان سوزد ولم — جای تو سازد بظل آن علم

گرچه عصیانت برون ست از شمار — فضل او فضل ست از ان هفتاد بار

اندکی از نعتهای رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

باد اکلیل صلوت کردگار — بر سر آن سرور دی الاقتدار

ذات پاکش رحمة للعالمین — باعث کون و مکان است و یقین

مطلع دیوان ایجاد جهان — مقطع مجموعه دور زمان

ابتدای خلق و ختم المرسلین — زو عروض خوب و ضرب المارقین

الغرض گردید از و در حسن محو — شعر عالم گر ز سر تا پا ست حشو

رونق خلق زمین و آسمان — زینت هر دو مکان و لامکان

مصدر علم الیقینش هست ذات — نیستش شبه و نظیر اندر صفات

خاکپایش کحلِ عینِ حورعین | کاخِ خلد از پای او پایه برین
شد نعلش عرش را عرفش شرف | گشت ماهش تیر ایمان را هدف
مثلِ او دیگر بدرگاهِ جلیل | نیست باشد لیک مع الله هش دلیل
از وجوب او داشت امکان قدم | آندم آدم بود در کتمِ عدم
گر خورِ ذاتش نمی آمد ظهور | تا ابد بودی جهان از نور دور
چون خلیل از خلقتش جان آذر تار | گر دازان بروی بشد گلنار وار
چون بلوحِ دل خطِ درویش دود | پشته برداشت از مزود دود
گر وجودِ عام او را هش فتوح | تا بجودی شد ز طوفان فلکِ نوح
هست آنسر ور کلیم عرش طور | سایه ها از سایه اش گردید نور
تا شعاعِ شمسِ ذاتش در جهان | شائع و ذائع نشد مانده نهان
لعلِ دین اندر دلِ سنگِ تلف | همچو ماه و آفتاب منکسف
کس ندانستی ز بحرِ جهلِ عام | کفر میگوید کرا ایمان کدام
پس بدو رشد علم چون نور سراج | از زجاج آید برون در لیلِ داج

شد صدف در روگشت هر سو آشکار — تیرگی جهل ازان بر بست بار

تا فرا بیرون فگند از هر ضمیر — چون بدر سازند مورا از خمیر

تا ازان خورشید شید اندر جهان — تافت نور دین حق چهر از آسمان

پر جهان شد زان نبی بر حق زحق — وز هوایش مطلقاً طل زمق

قهرمان کارهای انس و جان — شهریار شهرهای ملک جان

مرکز پرگار دوران زمان — مرجع اهل زمین و آسمان

آبحیوان از لبانش خورده آب — ور نگردیدی سراسر زهر ناب

باد عیسی از کلامش مستفاد — بود ازان جان داده الا بود باد

شهسواری کو شبی شد زین زمین — برگذشت از کنبد چرخ برین

گشت تا زان در مکان لامکان — تا بشد ادنی ز قدر دو کمان

پس شنید از آنکه آن نشنید کس — دید آنرا کش ندید دید کس

وانچنان رفتا و باز آمد شتاب — خوابگاهش را نشد گرمی خواب

چون نگاه ما تواند در دمی — بر شود بر چرخ و باز آید همی

پس شگفتی نی ازان صفوت پناه — کو بود صافی تر از نور نگاه

جسم او باشد مصفا تر ز روح — یعنی از روح رسل وز روح روح

الغرض داشت درین دار کمین — جلوهٔ نور الٰه العالمین

نور بی چون راست چون شد ظهور — کی شود نعتش ز چون و چند فتور

وانکه بیرون باشد از وهم و گمان — کی بتوصیفش رسد حیرت زبان

پس تو ای دیوانه هوش آری بجا — تو کجا وان نعت آن بدر الدجا

عقل کل را بجانگون ساز و علم — تو دران بیهوده فرسائی قلم

گه نخواهی شد بساحل آشنا — تا ابد نازی دران بحر ار شنا

بایدت زان بحر باشی پر خذر — گر سرشکی نی مرغ سدره را گذر

شفر سیمایش کنون شیرین زبان — تا ز تلخی زمان یابی امان

رحمت رحمان ترا باشد معین — وارهی از شر شیطان لعین

بعضی از اسمای متبرکهٔ رسول کریم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

یا الٰه العالمین عزوعلی — شان تست از جود خود سلم

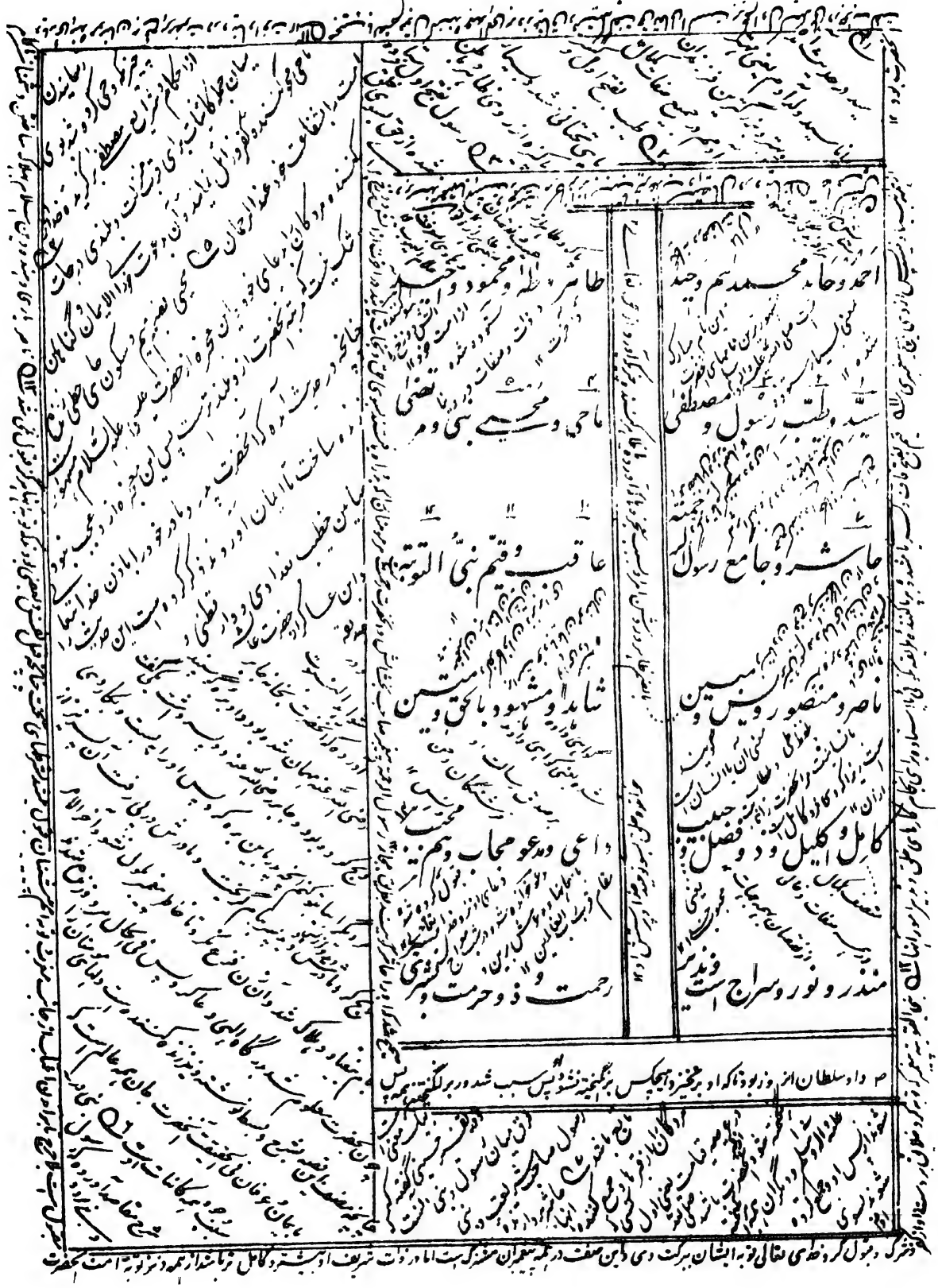

غوث و غیث و غیاث اتی امین

شافع و شافی مشفع هم شفیع

فاتح و مفتاح و مفتاح الجنان

هادی و مهدی و مهدی و دلیل

دان ابو القاسم صراط مستقیم

هم مفضل دان و ذو فضل و صفی

مجتبی باشد مکرم هم ملیم

عروة و ثقی مطاع است و مطیع

دان دلیل الخیر و ذو عز و مکان

صادق و صدق و مصدق هم کفیل

هست وح لقسط و سنت المقیم

مقتفی باشد مقفی هم حفی

سابق و سائق امام المتقین — رایت الایمان مدانی الیقین

واصل و موصول و معلوم و مشهور — ناجی و منجی و مصباح و نیر

منتقی مامون و جبار و کریم — ملتقی کافی و مختار و رحیم

هست روح الحق و ذو قوت و قوی — پیشوای انس و جان در رهرو

ناصح و مخصوص بالعز و صریح — بالغ و منصوص بالمجد و فصیح

قائد الغر المحجل هم ولی — واقف سر خفی بود و جلی

سید الکونین و کشاف الکرب

صاحب السلطان و سعد الخلق و الدین

فاضل و مخصوص بالسرف

صاحب التاجش بدنی و الرداء

مقبل و برّ و عن الزلة تصفوح

از خدا بر اهل این اسما سلام

بعد ازین خواهم ز سر گرم حیات

صاحب المعرج هم غر العرب

صاحب البرهان خوانی و البیان

صالح و مصلح و رحمان ایل خلیل

صاحب المغفر نجوانی و اللوا

صاحب السیف و قدس است روح

هر زمان باد الی یوم القیام

ز انچنان بیان معجزات

تشنه‌گانش را همی سازم نثار | قطره زان بحر ناپیدا کنار

بحر اسکندر دلان آرد همی | خضر دین هم زان هم حیوان نمی

لاکن آن هرگز درین دار و مدار | جز بعون آیتی می ناید بکار

گر شود توفیق او فهو المراد | ورنه ناید تا ابد گامی بگام

هان نیاید ز ورق مقصود ازان | باد رحم و جودش ار گردد وزان

ورنه خواهد شد دران بحر خطار | غرق و ناید تخته زان برکنار

بر توکل سے روم در وے کنون | یا بمیرم یا گهر آرم برون

چونکه معجزات خلاقیت مدام منان از ظلمت ضلالت بنور ایمان لاجرم شکر این نعمت عظمی بر بیان برخی از انچه او سبحانه وتعالی باو داده میگوید

همه را شاید حمید کو ز جود | از عدم آورد ما را در وجود

او بداند درمیان تیره خاک | قلب روشن نور ایمان جان پاک

او بپاداش بشارا بی ستون | نقش می بندد برات اندر بطون

عالم اسرار و اعلانی ست کو | علم الانسان ما لم یعلم او

کرد ما را از رهِ فضل و کرم — داخل اندر اُمّتِ خیرُ الاُمَم
گشت چون بر ما بجودِ خود شفیق — دینِ حق را بهرِ ما کرده طریق
صاحبِ لولاک و الاصفات — کرد و دادش معجزاتِ باهرات
چون وزید از مولدش بادِ صبا — بر گلِ دینِ پیرین زد شد قبا
از نسیمِ گلشنِ خُلقِ عظیم — شد مشامِ مومنان عنبر شمیم
وز زبانِ حق بیانش شد عیان — خیر از شر شد ز خیر اندر جهان
عادت و افعالِ آن والاجناب — کرد اخلاقِ رذائل را خراب
تند بادِ قهرِ او چون شد وزان — خارزارِ کفر را آمد خزان
برقِ تیغِ او ربود از کائنات — تیرگیِ مذهبِ لات و منات
آتش و آتش پرست آتشکده — هر سه از دستش بشد آتش زده
شحنهٔ عدلش بداد از ما دین — از رهِ زجر و سیاست دادِ دین
الغرض چون بر بعثش قطره بار — شد بگلزارِ جهان آمد بهار
تا بدان نورِ هدیٰ شد مستنار — چون خزان یکسر ضلالت بار

اخر الزمان محمد ان امت پیغمبر امتان است و در امتیکه بهترین بفضله و کرمه قوله کرد ما را او تعالی داخل قوله کرد ما را

صلی الله علیه وسلم باشد کما قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس الایة قوله دین حق را اه ای دین اسلام را که دین حق عمان است و بس چه فرمود او سبحانه و تعالی ان الدین عند الله الاسلام الایة

صاحب لولاک یعنی صاحب معجزات و کرامات

اه علیه وسلم و سیر را که فرمود ان تعالی بیان والاری الخ

الغرض چون بر بعثش قطره بار الخ اشارة الی قوله صلی الله علیه وسلم مثلی و مثل ما بعثنی الله کمثل غیث اصاب ارضا الخ

شاخ و برگ گلبن دین سبز و تر — گشت و شد گلهای احکامش مدر

فرض و واجب شد بتو ترک حرام — مستحب و افضلت آمد مدام

سنت و نفل و حلال ار مد فلاح — طیب و طاهر طهور آنگه مباح

دامن دل را ز لوث ناجواز — در کشی دائم بیاشی با جواز

مفسد و ناپاک ادانی فساد — شور بغل اندر دلت شکوک باد

ترک واجب عزم سنن مکروه دان — اولش تحریم و ثانی ضد آن

اینهمه احکام ازان خیر الانام — در شهود آمد برو باد اسلام

ماسوا ذالک ازان هیافی درون — کارهای دست بسته آمد برون

چون ز غیبش آنچنان شد آمحال — پس ما عجازش شد آن افعال و اال

معجزات آنشه جن و انس — خارج است از حیطه وهم و قیاس

لاکن اینجا شمه ساز م بیان — وز شمیمش پر شام موسمان

میکنم اکنون بعون کردکار — صفحه را زان نفحه صحرای تتار

تا ازان چون روضه خلد برین — محفل ایقان بگردد عنبرین

بلبلی همچون مسیح از خوش نغم — جان چنین نبخشد به بی جانان
یعنی از مفتاح گلبانگ نوا — میکند باب فرح زینگونه وا
گر عرب روزی یکی خاطر حزین — گشت پر شد زین سرور جان چنین
گفت بان مخصوص بالمجد و فضیح — قول او حلوا مگس عیسی مسیح
گر بدین یجان بیاری جان بتو — آورم ایمان شوم قربان بتو
ور بدین اعجاز سازی سیر — می شویم از کافری یکسر بر
پس بگورستان فت ان اقتدا — بر تن بی جان او کرده ندا
کای پسر برخیز از حکم الله — گفت لبیک ای سولان اکلا
بر شما باد از خدا رحم و سلام — هر زمان از آن الی یوم القیام
پس بگفت انسه و رهرد و سرا — گر بداری خواهش دنیا برا
مادر تو هم پدر ایمان کنون — آور ند ارحب شان دارای برون
شو زقبر و کن بدنیا خفت و خیز — لذت فانی بکام جان بریز

گفت دنیای دنی مادر پدر — از دلِ بی علّتِ خود کردم بدر

زانکه از دارِ فنا دار القرار — یافتم اولی ترین هفت بار

هم به از مادر پدر باشد رحیم — بیحد و احصا خداوند کریم

پس مرا با دارِ دنیا نیست کار — جای ایشان هست کافی کردگار

هان کسی یاد مدین سفّال — کو سراسر غرق شد بحرِ زلال

کی بدارد از سها کس چشمِ نور — نورِ شاهِ شرق چون کرد ظهور

از عرق کرد کسی ابر سرا — کو ز دریا در دود سوی سرا

پس کسی را خواست آن جلّ و علا — رحمتش باشد خفی و بر ملا

شد مراتِ قلبِ او زین مصقله — منجلی گردید عالی منزله

معجزه

باز آن بلبل چنین صبح صفیر — میکند جانرا ز لحنِ خود اسیر

وز نوای خوش فگند غلغله — مرغِ دل را میکند در سلسله

گر صحابه بود کس جا بر بنام — گر در روزی دعوت خیر الانام

ساخت بسمل بهر آن طاهر
گو بسپندی را بشکل جان و دل

وه سعید آن گو بسپند ارجمند
باد بر پایش فدا جان را سپند

گور گر مرتع دور زمان
رستم آن جانان جان را داد جان

گر بجایش جان من بودی چه بود
نعمت هر دو جهانش گشت سود

پس چنین آمد ز دور پر خطر
الحذر من جوره شم الحذر

میزبان را بود دو طفل صغیر
بل بها و حسن دو بدر منیر

طلع انوار ایشان را چنین
لمعه اقبال بود از وی مبین

گرد در بازی تکی چون گو سپند
دیگری را ذبح زان دو ارجمند

طرفه همچون غنم قربان نمود
نفس دونش کار ذی نابان نمود

هان شگفتی نی گر این ساز صبر
الصبی باشد صبی هست ار نبی

وان دو چیز از مشکلات ار یکی
پیری از کودک پذیران کو دکی

مرثیه جگر سوز بیاتم آن جانان جان افروز را

غرق خون آن غیرت خوبان شده
در شفق گوئی مه تابان بخسپد

در میان سیل خون افتاد سیمرغ — چون بجام لاله گون برگ سمرغ

در تنه خون آن تن بی جان بشد — گوهر اندر درجه مرجان بشد

چون نگون گشت آن رخ چون زر ناب — دلبران را دل بشد از جان بزار

چشمه ها گشتند شان را چشمها — موج خون لهاز باد خشمها

مادران ایشان چو این حالت بدید — دست خود بر سر زنان سوی شان دوید

بر زبان واحسرتا در داد و ریغ — شد ز چشمان اشک ریزان همچو میغ

الحق ار معنی است گوییم عیان — گریه ها اندر مصائب ما بیان

لیک معذوریت دانی ای فتا — مادر ار گوید دریغا حسرتا

زانکه خود گفتا بقرآن بارها — لا تکلف نفس الا وسعها

فرقت جانان بود ما لا یطاق — طاقت جان را نهد با لاطاق

عاشقان را هجر معشوق است نار — لاجرم سوزند ازان همچون چنار

بشنوی صوتی اگر زان آتش است — سوز و غرش خواص آن شعشعت

پس سپر چون ما در خود را دون — دید سوی خویش زانجا شد روان

در نهاد از خوف ما در انتقام
روی خود بگریز و شد بالا بام

هم بنام از مادر خود بیم کرد
شد سقط بر بوم و جان تسلیم کرد

ثانیا رفع الصوت از عرصه مرثیه بعالم نفوسانیه قدسیه

مرغ جان از لوفجان تن پرید
پیر هنبار را به تنها بر درید

ماه روی یوسفی شد منکسف
بر فلک رفتا صدای یا اسف

خاطر خوبان برید از جان امید
شد ز غم چشم سیه چشمان سفید

تا بگیوان رفت دود از نار غم
گشت ازان چشم ملائک پر ز نم

جان ما در از کمان چرخ پیر
خورد زخم تیر را بر زخم تیر

وز تفنگ غم چو صید اندر زمین
شد سقط گوئی ز چرخ چارمین

مثل سایه بر زمین بالین نمود
فرش خاک از نقش خود قالین نمود

گشت دارا از اشک رشک لاله زار
لاله را گردید ازان خونی عذار

بسکه خاک از خون ناب دل رسید
چاره ها گیرد ز صبر آخر ندید

گیست آن کو در امان ما شد زما
ماند بود کار سما سنگ الدما

هر کسی را بار غم باید کشید — چاشنی مرگ اشاید چشید

نیست هایی کو رهد زین هاله — بلکه نی زین داغ خالی لاله

گفت بین من لم یکن کفو آله — کل شیء هالک الا وجهه

پس کسی کو شد سعید از کاف و نون — بر دو وقت شدت رنج المنون

فوق سر بار گران اضطرار — کردنای ناشکیبائی گذار

بر زبان انداز سر صبر و سکون — آیت انا الیه راجعون

شد سرش بر گنبد چرخ برین — زانکه حق باشد معین صابرین

تا بگرداند ورا یار و رد گار — از غم و رنج دو عالم رستگار

آمدن پیغمبر علیه السلام بخانهٔ جابر در چنین هنگام پرسیدن
و آلام و تطلب کردن پسران او را برای خوردن
طعام و زنده شدن ایشان و نوشیدن نیز بدعای آن خیر الانام

پس بثنای چنین حزن گران — بر فگند از رخ چو شاه اختران

جلوهٔ نور اندران ماتم سرا — با همه یاران خود خیر الوری

قوله کفت بین — قوله لم یکن کفوا له — قوله کل شیء هالک الا وجهه — قوله رب المنون نفسح زای — قوله اصطبار کسر اول و سکون ثانی و فتح سوم — قوله ایت انا الیه راجعون — قوله زانکه حق باشد الخ کما قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا استعینوا بالصبر والصلوة ان الله مع الصابرین — قوله اثنا بالفتح بمعنی چرا

تیر گیهای غم از دل گشت دور
کلبهٔ احزان بشد دار السرور

تا نشستند و دش از بخشید جان
بود خاشن ۲ زجان انس و جان

پس چو جا بر پیش آن خیر الرسل
کرد خوان نان چو جان خود نزل

گفت کامی آمی کجا پسران تو
نور چشم و غمگسار جان تو

تا شوند ایشان بمن همخوان نان
برخورند از نان و آسایند جان

در دل جا بر چنین کرده خطور
چشم بد زین خاکیای پاک دور

گر بگویم حال شان پیش رسول
خاطر اشرف بدان گردد ملول

گرد غم ۴ بنشیند از پسران من
نوش جان هرگز نسازد نان من

هست بهتر از شان سازم خفا
تا بماند لوح محفوظش صفا

بان دروغ مصلحت را جسته ذا
بئس باشد راستی کو فتنه زا

دشمن دانا به از نادان دوست
زانکه نادانی عدو جان اوست

گفت باد ۵ احمت رحمان بتو
جان من با جان شان قربان بتو

باد گر صبیان ۶ چیر اندشان
حسب کار جان و دل آرد شان

وانگه از بازی بدارایند باز | فضله جان بخش تو سازند ساز
باز فرمود آن شه ذی الاقتدار | زانکه بود او رحم را بحر زخار
حکم محکم شد چو دیگر باره | پس ندید از راست گفتن چاره
لاجرم نی لم نمود این ماجرا | عرض های پاک آن خیر الوری
وز جفای چرخ آشفته مستغیث | در جناب او رد دین را مغیث
پس سنین شد چو حال دو پسر | در حضور عالی خیر البشر
سوی نی جانان خرامان همچو جان | گشت آن جانان جان انس و جان
دید شان جام اجل کردند نوش | خلعت منشور تو تور ابدوش
در جواب ای حی دار عدم | بزربان راندند لبیک و نعم
گفت کای بنده کن عظم رمیم | جان باینان در ده از رحم عمیم
تو نخست او رده بود در وجود | باز هم یاری بود از جود
قدرتت باشد برون از حد تعین | تو همی سازی سلاطین را طعین
کن بجود خود بدین بیجان تو جان | ای کن دادی تو جان انس و جان

چون بدینسان خواندآن صفوت تصاب — در جوابش گفت لبیک استجب
طرفه جان آفرین بخشید جان — پس بدان جان جهان خوردند نان
باز سر عظم پران خیر الکرام — گفت خیز از اذن من یحیی العظام
عظمها شد منشر و پیوست زود — پوست لحم آمد چنان ماقبل بود
جان بیامد دید خود بالا و زیر — بانگ زد همچون خر خضر عزیز
کرد گو و دید این یقین چون شد متین — مرغ ایمان آبیار شته وتین

معجزه

باز می سنجد چنین ان عندلیب — نغمه شیرین از قند و زیب
کز زبان بلبلان آسمان — غلغل احسنت خیزد هر زمان
بل بلحن خوش چنین سنجد صفیر — کارد از نای درون نی نفیر
قدسیان رکنند چرخ برین — می نمایند آفرین صد آفرین
زین نوا ناهید را آرد بشور — میکند بهرام ارقصان بکور
کان زمان سر نبوت فاش شد — در میان مردمان کنکاش شد

آمدندی از جوانب جوق جوق — بهر تحقیق کلام ذی الوثوق

اتفاقاً روزی از اعراب چند — کز ازل بودند شان اقبال مند

آمدندی بهر ایمان آوری — نزد آن خورشید چرخ رهبری

لیک ابوجهل لعین آمد به پیش — ساخت از خار وساوس سینه ریش

گفت کای اعراب اعجازی کرد — آوردآرید پس ایمان برد

ورنه باید شد ز ظلش برکران — تا ابد هرگز نگردیدن بر آن

الغرض اعراب و بوجهل عتل — آمدند آخر بر خیر الرسل

گفت بوجهل ای محمد دل پریش — بردرت اعراب و هم اکثر ورش

حاضر اندازبهر ایمان آوری — گر با عجازی بسازی رهبری

کان به بر افتاده بین سنگی سفید — احمرش کن چون گل و روی امید

پس بساخ شش یکی زرین شجر — روید ایندم زود از ان لوح حجر

هر یکی صد برگ دارد پر ز گل — مختلف لذت بر آن باشد اکل

هم بهر برگی چو مکتوب قلم — قول توحید و هدی باشد رقم

ای سری سیمین که منقارش بزر — پایش از لعل و بکلم چون بشر
بر سر شاخش چنین سنجد صفیر — کز دل و جان همه خیزد نفیر
پس بدرگاه کریم کارساز — بهر اعجازی چنین دست نیاز
برکشادان رحمة للعالمین — گشت نازل از آسمان روح الامین
وز خداوند جهان بعد از سلام — داد بان خیر الوری پیغام
کای بتو حرم خدا باد از زوال — شد دعای تو بدان حضرت قبول
آنچه شان خواهند از ان سنگ صلو — کن طلب آید بمیدان شهود
پس ظلال مکرمت خیر الکرام — در فگند از خود بر آن سنگ رخام
سویش از انگشت پاک خود بشیر — حسب اجرامر کن شد مشیر
بود ایمابان حجر بودن همان — مدعای شان بدر بودن همان
وانهمه راکان بطلبیدند شان — حسب کام جان و دل دیدند شان
پس دل اعراب ازین شد پر نور — قلب بوجهل لعین زان نور دور
بل ز قبل الآن شد کافر ترین — زانکه بود او را بدامن مبتلین

معجزه ۴

همچنین روزی ابوجهل لعین — لعن حق بر وی ممتد تا یعین
هر زمان و ساعت و هر آن باد — بیحد و احصا الی یوم التناد
بر درم سنگی است زان گفتار دون — گر تو طاؤسی عجیب آری برون
با یقین دانم نبی برحق ست — در کلام و دعوی خود صادق ست
لاجرم طاؤس جان قربان تو — سازم و آرم بدل ایمان تو
پس دعا بنمود آن خیر الکرام — گشت طاؤسی برون زان خوشخرام
باش از لولوی لالا سینه زر — وز زمرد بود میگویند سر
لیک بوجهل لعین از عهد خویش — گشت و شد کافر ترین از پیش پیش
دست رحم حق نشد چون دستگیر — وا بماند اندر گو نار سعیر
گرد جای خود بدرک اسفلین — با همه یاران و فیها خالدین

معجزه ۵

میرساند بلبلی دیگر چنان — چاشنی نغمه در کام جنان

بود باری رہنمای انس و جان
در حشم به شسته چون در چشم جان

طالع و لامع چو بدر اندر نجوم
ریختی بر قلب شان نور علوم

ناگهان گردید شخصی مستغیث
در بر آن داور دین امغیث

گفت کای در ماندگان را دستگیر
دست من گیر و بحالم شو نصیر

بر ابو جهل لعین نابکار
هست دینارم بقدر ده هزار

میکند امروز و فردا نا مراد
داد داد از عذر او ای داد داد

عهد و پیمانش نمی دارد وفا
نیست در ذاتش بجز جور و جفا

لاجرم هستم ظلمش داد خواه
در جناب داور دین را پناه

گر قدم رنجه کنی بهر خدا
وز مواعظ وا کنی باب ندا

بشکنی فرقش گر از بهر بهی
باز ماند از زر مردم خوری

هم بجا ستانش ای بر بجا
گر شوی آن اضاح قطره بار

تا شود کان نخل پر خار ضرار
در دهد مال ضمارم چون ثمار

لیک ازین مشکل بدان یا بم رقوم
چون برطونی دهد شاخ زقوم

تا زد بو آید سجود اندر وجود ۰ وز دهان مار شهد اندر شهود

پس زمانی کان ضلالت را مدار ۰ در نشسته بر سواد گیر و دار

ریختی از دست جور اندر قریش ۰ بی نوایان را نمک بر قلب ریش

همچو نجم ثاقب آن وحی اقتدار ۰ بهر جمله آن شقی نابکار

شد روان و بر درش آمد زکوی ۰ تا بران شیطان فند لاحول گوی

دید چون ملعون بشد ترسان بجان ۰ تا بدر آمد با کراس دوان

شد خوشا مدر استیابان چون صبا ۰ بر زبان گویان سلام و مرحبا

خشک شد در جسم ناپاکش ز هول ۰ خون او همچون بریگ گرم غول

آمد از عجز و شکستش تو گوئی جان بلب ۰ وز قدومش ملتمس شد با ادب

گفت کین دولت به بخت از کجا ۰ شد شبم چون روز ازین بدر الرجا

لیل تارم گشت چون روز سفید ۰ پر ضیا از ضوء این خورشید شید

کلبهٔ احزان و بیت تنگ و تار ۰ شد ز نور شمع رویت مستنار

بس عجب کافگند چون ظل هما ۰ بوم شوم بخت ما بر فرق ما

ای ابو جهل

ای ابو جهل که شیطان از تو عاجز بود

ای برادر ابو جهل

ای برای تعلق دعائم

از اضافت کہ لفظ جان باشد راجع بسوی ابو جہل یعنی در مصرع ثانی متصل مضاف عائد بطرف نبی علیہ السلام است

ضیا بالکسر ضوء و بالفتح جمع

یعنی روشن شد

لاشک و لاریب گر دیدی رحیم — با جهنم همنه نار الجحیم

لیک چون بنهاد بخت نابکار — گردن فرمان بری شد رستگار

زانکه موقوت است از تقدیر پاک — ورنه بر ای هر کسی بودی هلاک

کی ز قدر آن بدیع لم یزل — ساعتی ایستا ضرون یستقدمون

وانچه مرقوم است خواهد شد علم — از ازل زیرا که بان جف القلم

لیک مرهون است گفتا بارها — با مکان و آن خودها کارها

وان قضا را ناظر وقت هلاک — ورنه کشتی کاخ خاک از کف پاک

بهر آن پروردوان شداد را — القمیه پشته ذی الاوتاد را

قوم هود و صاحب اخدود را — کن بر ایشان حمل این مردود را

پس چو شد ظاهر زمان و وقت کار — دست قهر حق برو شد سنگ بار

سنعدم بنمودنش از سر تا به بن — در جهان گوئی تو گویا لم یکن

شد نشانش نی نشان اندر دمی — چون بر یک گرم میگردد نمی

لیک لعن حق برو باشد مدام — بعدد احصا الی یوم القیام

تکملهٔ حکایت معجزه

پس خرامان گشت چون خیرالوریٰ ۱۲ همچو خورزانجا سوی ملت سرا

از گمان السن پیر و غلام مثل باران بارش تیر ملام

بر سر تو جهل می شد هر زمان تا ندید از وی دل و جانرا امان

شد ببرش سینه زان گستاخیها لا نه زنبور سان سوراخها

کای تو باشی عاطل از عقل سلیم زاعتدال نبض چون باشد الیم

بارها طلبیدت این دینارها تا ندید از تو بجز آزارها

پیش عقول دشمن اصنام ما بلکه آن گمنام ساز نام ما

برگزید او دین خلاف دین ما میکند نفرین بر این آئین ما

در گرفته گوشه توخیر جا بر خداوندان ما زد پشت پا

شرم را از رخ برافگندی نقاب معتقد گشتی زرش دادی شتاب

بال باکش دیدی چون دیو و بور تا زباب بیت خود کردی عبور

ابهمه تعظیم و تکریم و عطا بر سر از تو خطا بود و خطا

چون بدینسان سینه‌اش را طعنها — برزد و انداز نیزه‌های لعنها

گفت بوجهل لعین از بیم آن — داشتم برخود روا تعظیم آن

جانِ خویش از دستِ او کردم رها — زانکه می‌دیدم بدو دو اثرها

قصدِ جانِ من دهنها کرده باز — میکنند آن دو بلای جان گداز

شد ز خوف اندر سرم پیدا صداع — لاجرم دادم ورا زان کرد وداع

گرد رنگی کرد می زان کردها — جای من بودی دهانِ اژدها

حیز تسلیم دیدکامم لاکلام — می‌زدیدندم بکه تیر ملام

بل بچشمِ خویش ازین پیش ای پسر — دیده‌ام زانم ازو خاطر پریش

گرد او هستند مار و شیرها — لشکری با نیزه و شمشیرها

هر یکی گوید ازان جیش عفیف — زن اش نگذارم ار شمشیر و سیف

کو محمد را بگرد د بدسگال — با جحیم او فتد رد وصال

الغرض کردم ز خوف و بیم جان — از دل و جان انبهه تعظیم آن

پس چنین از من شما پهلو تهی — وز درازی ملامت کو تهی

گر خبر هستید انتم غافلون | خوب سیدانیم مالا تعلمون

این چند کلمه قبل بیان معجزه که بعد ازین خواهد آمد انشاء الله تعالی لایق بطبیعت نفس یا لعت

تان بجنبید گسی او بانگ زیب | گو نشد محکوم نفس پر فریب

طاعتش را از درون برکند بن | تا نکرد آنرا که او فرمود کن

بل بر مسخون قهرمان فرمان نمود | روز نهی منکرش بر سر عمود

در همه اعراض او اعراض کرد | در ریاضتها و را مرتاض کرد

خنجر تقوی این دیو مرید | زد چنان کز سینه تا خنجر درید

تا نشد این نمرود از ان پشه ذلیل | گشت گلخن بر سرش چون بر خلیل

وارهید از جور جالوت هوا | بلکه چون طالوت شد فرمانروا

الغرض کورست ازین نفس لعین | بند سر شش تا سده روح الامین

نفس را مثل ذا کو خواجه کشت | بنده اش گر گبر تر اعقل همه اشت

تا گزیرت شد چو با رای قوی | تو ورا مامور قتل او شوی

ورنه باری باشد این خونخوار مار | از دماغ تو بدر آرد دمار

لیک نفس آسان نگردد دام تو — کن برون از ریسمال خام تو

چشمهٔ خدمت زین خر سرکش مدار — شانه از فاقه و را سازی نزار

گر ز آب و دانه اش سازی شحیم — رهورت گردد ره نار جحیم

دائما دارد بتو آهنگ جنگ — نیزهٔ صد[1] رنگ نیرنگش بچنگ

کی تو دفع سختی رزمش کنی — تا نه از بار گران نرمش کنی

پس بمقدار انابت بار ما — بر وی از زهد و عبادت بار طاعت

تا شود این تو سن بیباک رام — ورنه سازد کام تو دره تمام

بلکه این ناکس جهان سوز راتش است — بندهٔ حرص و هوا هیزم کش است

وان زمان لعین نار گردد شعله خیز — موقد[2] خود را بسازد خاک ریز

گر بخواهی تا نسوزی از حرور — نار سوزان را بهیزم دار دور

بل بسا اکنون ز بر آب نفی — آتش نمرود سانش منطفی

تا بتو گوید سلاما چون خلیل — ورنه ذی لا تحمدونی[4] سان گردی ذلیل

طائری از پنجهٔ جورش پرید — گو چو اعرابی کف دستش برید

---

[1] صد رنگ نیرنگش بچنگ

[2] موقد خود را بسازد خاک ریز

[4] ورنه ذی لا تحمدونی سان گردی ذلیل

بشنوی تفصیل این اجمال را | تا کنی تهذیب نفس و حال را

معجزه

همچنین از محرمان کن یکون | جلوه گر گردید اسرار بطون

گر ید اعرابی کاری صدور | یافت از اعوای نقش پر شرور

کاسمان ترکید از ولرز زمین | دور باد از ما شما گوئی امین

دیو نفس دون بملک دل چو تاخت | خاتم ایمان و دین تاراج ساخت

در سلیمان خرد تخت درون | شد تهی به نشست عفریت جنون

چون نشست آن دیو ملعون بر سریر | نفس نا فرمان دهنش شد وزیر

آصف انصاف از و برست بار | هدهد عدل و هدی شد برکنار

روی خود پوشید بلقیس بهی | عرش دل پر شر شد از دافع تهی

زد ستم اندر سبای دل علم | عدل را یکسر شکسته شد قلم

تا عمارت را همه معدوم شد | بوم و بر ملک جای بوم شد

هان شود ویرانه شهری تا کزیر | کاندران باشد چنین شاه و وزیر

حالِ او اظهر من الشمس ای حبیب — شد غنیم یار و گرگ آمد طبیب

نزعِ خونِ فاسدِ بیمار را — رگ زن آورد ند شیرِ مار را

الغرض دانی تو ای یارِ شفیق — حق بما توفیقِ خود زد ما رفیق

هرگز این تو سن نخواهد گشت رام — تا بر آری تو بهر اش مرام

بل ترا خواهد پس از نیل مراد — در هوا چیران همانی چون جراد

رایش خامی پری مغز هوس — هر زمان و هر مکان و هر نفس

وز رهِ رضوان حق گیری کنا — عاقبت افتی بسر در غار نار

هان زراه تو سنی گاهش کنی — چون لگامِ فاقه در کامش کنی

زهد و تقوی را نهی بروی چو زین — را نقش سازی تو ز رای رزین

تا زیانش از نهی منکر کنی — بار کش همچون خر کارز کنی

در رهِ عشرش نهی در تاخت تاز — وز طریق نار و اد ارش باز

وز هوس دائم عنانش بر کشی — در قیام و در قعود و در رشی

گر ترا زین ها نگردد خوش عنان — شو بما خنده زنان چون بر زنان

بازآمدن بتفصیل حال اعرابی

بعد ازان چون کردگار دستگیر — دست اعرابی گرفت و شد نصیر

پند نبی غفلت شد از گوشش برون — وا رهید از خواب چون از گوشش درون

مستی جهلش سر رفت و خمار — گشت پیچان از پشیمانی چو مار

شد دلش زان بندِ ملت همچو آرد — دست خود به برید تا عمر زیر از کار دارد

یعنی از تیغی بصد درد و الم — دست خود را تا رسُغ کرده قلم

نفس سارق را بدان مالید گوش — تا برون ناید ز حدِ عقل و هوش

دستش از نقدِ جفا ماند تهی — وز درازیش نماید کوتهی

ممتنع گردد ز راهِ رهزنی — بر زبان نارد کلامِ ما منی

پس ز دست چون آمد بجان — رفت بان هر هم دلخستگان

کای حبیبِ حق طبیبِ جانِ دل — رحمة للعالمینت هست طل

لاجرم ظلمت بظاهر شد نفی — زانکه باشد رحمتِ رحمان خفی

کرده ام بر نفسِ خود ظلمِ کثیر — در چه غلت کنون هستم اسیر

فاعف عنی ذنبی لله الجلیل — کو بگفتا فاصفح الصفح الجمیل

دست خود ببریدم از بهر خطا — از خطا هم نگذرد از راه عطا

رحمتی فرما بر این خوار و ذمیم — کن تو از رحمت مرا دست دو نیم

مرهمی رافت بر این دل خسته نه — ای توئی درمان درد دردمند

گر دو چون ریسمان بر خیز الانام — عذر خواهیها باخلاص تمام

قلزم جودش زباد عجز او — موجزن گردید و گردش شد شتو

خواند بسم الله و بردستش رسید — در دمی پیوست هم در دش رسید

متصل گردید و باز آمد بحال — بلکه از ماضی قوی گشت حال

پس چو اعرابی برای العین دید — باد اقبال از شمال دل وزید

ابر نیسان یقین شد قطره بار — در در ایمان صدف بگرفت بار

در زمین باد بهاری شد وزان — بست بار از بوستان دل خزان

غنچهٔ ایمان در آورد گل — خنده زد چون روی گلریان زگل

الغرض تا شد ز قطر آن مجسم — جلوه گر در سندس خضر نعیم

این چند کلمه ابتدای بیان آن مائده مملو از نعمتهای پر فائده آید عای اقصد عالم

ازان بانه

۱۲

سنوس

وعالمین صلی اللہ علیہ وسلم از آسمان بر زمین نازل شدہ بود تو طینتہ ترقیم یافت

حاتم طائی درین ویران رباط
بسط بنمودی سخاوت را بساط

او بصد رنج از برنج و آب و نان
ساختی صبح و مسا ساماں خوان

تا زنامش شد بھر جا گفتگوی
در سخاوت از ہمہ بر بود گوی

لیک خوانش شد بروزی دو تمام
لذتش را شست آب انعدام

گشت خورد شیر خونخوار زمان
حاتمی با حاتم و نانش بخوان

تا نماند ازوی با فواہ انام
لذتی باقی بغیر از نیک نام

پس دراست می نہد آن خوان
از من و سلوی و حلوائی بیان

وز زبیب و پستہ قول فصیح
گستر دخوانی بہ از خوان مسیح

دعوت دوقتش کند تا روم دوی
نام طائی را نماید محو و طی

بل صلای عام در اطراف دہر
میدہد گر دند ازین خوان شاد بہر

ہر کہ او زین خوان بخواہد خورد قوت
یابد او عمر ابد پس لایموت

خواہم از پروردگار ذوالنوال
دارد از جود و نوالش نی زوال

تا بماند در مذاقِ خاص و عام
لذّتِ ذوقش الی یومِ القیام

یعنی از توصیفِ خوانی به زبان
قولِ خود سازد به زِ حلوا و نان

سازد از تحریرِ تعریفش قلم
مثلِ نیشکّر بخوشی در فمِ علم

پس نوکِ همچو قانِ بندش نکات
میکند شیرین تر از قند و نبات

تا چشند از جامِ نوشش چاشنی
دیدهٔ دل را فزاید روشنی

هم بجان و دل بگیرندش کتاب
چون حریصانِ جهان از کامیاب

یا الٰهی این کلامِ پرنمک
باد در پیشِ قلوبِ جاسدانک

لاکن آن خوانست با وصفِ چنان
کز دعای اَعمّی دارد جبان

بهر حسنین آمد از چرخِ برین
بدرِ خوانِ عیسوی زیباترین

کاندران خوانِ نوالِ کردگار
کز زبر آمد بزیر او آشکار

از نفایس هر چه می بایست بود
وز تحایف آنچه می شایست بود

پس بخوردندش همه حسم بعفیر
لاکن آن هرگز نشد نقصان پذیر

بل کسی کو خورد از آن لذت فزا
زیست از لنگیِ دو جان گزرا

گشت سرباز سر ز کوته کون ‌ زد به پشت پا سریت المنون

شد برویش در رحم عطا ‌ منکشف گردید از فکرش عطا

نور عرفان زان دل تازه بهار ‌ گشت تابان چون ز نصف النهار

پس شگفتی نی دلست اکلام ‌ کشف اگر سازد ز چشم اظلام

زان ز تو صیقلش سراسر گشت نور ‌ تیرگی را چون نخواهد کرد دور

همچو نور خور کلامش فاش باد ‌ چشم حاسد کور چون خفاش باد

پس تو ای محسود اخوان زمان ‌ نی ترا جز رحم حق کهف الامان

چهره مقصود اگر خواهی نمود ‌ فاستعذ بالله من شر حسود

راه من زین هر نان نی خطره باد ‌ روح شان از من بلب چون قطره باد

این چند کلمه قبل بیان معجزه که بعد ازین می آید
بطریق مذمت دنیا و اهل او به قلم می آرد و گوید

بشنو ای دوست از غمگسار ‌ پند بنه غفلت ز گوش اکنون برآر

گر ز قید دار آخر کار ‌ وارهی از دار دنیا وار

تا ندانی دار و نیار را تو دار — بلکه این دار است کوئی غار مار

اهل نا اهلش مثل مارها — غیر اید انیست شان را کارها

هست آری اهل ویل و نهار — در نئی آزار نیکان همچو مار

بر جگر بندِ نبی افگند تیر — ماهِ کنعان را تگ زندان بیر

بود از یعقوب در حزن دراز — شد ز لیخا راز اهلش فاش راز

گفت شیخ الانبیا را همچو آرد — کرد یحیی را همان سبل بکارد

او خلیل الله را کرده نثار — دیگری را در رهِ منثار یار

گرم جوشش از تن ایوب قوت — خورد و یونس رفت از و در بطن حوت

در جفای اهلِ این خونخوار دار — برگزید از جان و دل منصور دار

هم ز جورِ اهلِ دنیای کمین — کرد عیسی را بچرخ دوم مکین

کرد در چاهِ بل ماروت را — مکر این مکار هم ماروت را

گمرهِ آن شد کو در ین ره داشت پا — کز فریبش های های کان شد ز جا

اهل نا اهلش بظاهر مردم اند — گر ز من پرسی حقیقت گرد دم اند

مثلِ این نیکان هزاران بہ اندیش — دست و پای و پشت و سر کردند ریش

اہلِ دنیا سرخ رو هرگز مباد — داد داد از اہلِ دنیا داد داد

او چہ سان گردند انعم شناد بہر — کہ بدست خود نبی را داد زہر

پس درست کن سنگِ اعتبار — فرقِ حبِّ دار دنیا سنگسار

سازِ قطع از اہلِ دنیا مهر را — کن بیان اکنون تو حالِ زہر را

معجزہ

ہمچنین دانندهٔ این رازِ مغز — داد بیرون از درونِ پوستین مغز

بود باری سرورِ هر دو سرا — با همه یارانِ خود سندرا

هم درین اثنا کہ شخصے از یہود — کاتشِ کفر از دلش بر داشت دود

بُد جگر سوزان ازان همچون کباب — آمد و بنشست پیشِ آن جناب

گفت کاورده بدان دین را دعام — لحمِ شتوی بهرِ تو بس خوش طعام

خور ازان چیزی مرا مسرور کن — گوشتش جان و دلم مشکور کن

این بگفت و داشت بر ریگے زمین — صحنگے پر گوشتِ مسموم و سمین

پس بباکاشت مسیل چون بری سلام — باد کرده لحم آمد در کلام
گفت کای حفظ خدا بادت معین — دشمنت مقهور و مردود و لعین
در ذاتت زینت گوش قدم — باد و اعدایت بگرداب عدم
نوش جان هر گز نفرمائی مرا — زین شکر ممتاز ننمائی مرا
زان که آن نادان بیرحم و حسود — در من از راه عداوت سم بسود
قتل تو دارد بجان و دل مراد — دور باد از تو بتا ابد از ظل مراد
چون ز غیب این چاشنی سر بر کشید — پس بخود دست خود از وی در کشید
یعنی آن لحم این در معنی چو سفت — دست میل اکل از آن برداشت گفت
کای ز راه قول حق کور و اصم — شیوهٔ تو در شوا سوده است سم
گفت هان لاکن که گفتا گو ترا — فاش کرد این راز پنهان مرا
گفت گفتا با من این لحم سمین — از قضای کردگار عالمین
پس بگفت آن گرسول صادقی — خور ز لحم اینک مشو از سر شقی
تا بیاید من کنون ایمان بتو — کبش جان و دل کنم قربان تو

پس نمود آن ہمنای انس و جان — اندکی با نامۂ حق زان سوئے جان
فضلہ را یاران خود را بذل کرد — قدر و شان شان مزید از قبل کرد
تا همه خوردند بیخوف و خطر — کس ندید زهر را در وی اثر
بل ز مشویات دیگر بد مهنے — و ز همه نمکین ترین و و سیعنے
ہان حسان ساز دبه بین ای پاکدم — زهر را تریاک پاک و منعدم
نیست آن جز خیر خیر و از اجزای خاک — زهر قاتل چون از و گردد هلاک
پس چه میگوئی بدان خیر الانام — لحم سموم ار شد ز و خوش طعام
نی عجب زان نسبتِ زینِ براق — خاکپاش چون نه تریاکِ عراق
گر کند شیر من نر از آب حیات — مس دستش زهر ہا کائنات
پس چو اعجاز چنین آمد ظهور — شد بقلب مومنان نور بنور
اکثری آن روز گویند از جهود — خلعت ایمان بپوشیدند زود
وارهیدند از گو نار جحیم — جلوه گر گشتند بر قصر نعیم
ہان و راست بین بفضل کردگار — شاخ خرزهره چسان آورد بار

بید بید اکرد چون پیدا اکل | مار گنج و خار بن آورد گل
سایهٔ بال هما افکند بوم | میوهٔ طوبی بروئید از رقوم
بار نخل آورد شاخ حنظلش | کند چاه قهر از دشد منزلش
داد زهر از وی شد شش حاصل عسل | یافت بوی عنبر و عود از بصل
تا بود چوگان چرخ و خاک و باد | گوی میدان آن سر ناپاک باد
کو نشد بر خاک این درگاه پاک | پای مال اندر عبادت همچو خاک

ایخند کلمه قبل تسطیر معجزه که اینده ایدانشاالله تعالی
به تقدیر تنبیه الغفلت و تحذیر من الریا و السمعه تمت

ای زمن پندی گرو لز رهٔ جهل | بشنوی تا نفس بگذارد هبل
تو دلی داری هزاران بت دران | دعوی اسلام را کن بر کران
هر کرا جز حق بدل داری تو دان | بی گمان و شک بت تو هست آن
پس بتین سوی دل والی یقین | هست صوت خانهٔ از رنگ چین
نفس تو همچون بتان درماسنی | تو بر همن بان بپیش سر زنی
جان و دل را کرده همچون سغان | پیش آن شیطان ملعون ارغان
کعبهٔ دل را ز بت سازی بری | باز مانی از بتان و بت گری

پس نمود آن همای انس و جان — اندکی با نام حق زان نوش خوان
فضله را یاران خود را بذل کرد — قدر و شان شان مزید از قبل کرد
تا همه خوردند بیخوف و خطر — کس ندید زهر را در وی اثر
بل مشوّیات دیگر بدتر هنی — وز همه نمکین ترین و روغنی
ماهین حسان ساز دبه بین ای پاکدم — زهر را تریاک پاک و منعدم
نیست آن جز خرده از اجزای خاک — زهر قاتل چون از و گردد هلاک
پس چه میگوئی بدان خیر الانام — لحم مسموم ار بشد ز و خوش طعام
نی عجب زان زینت زین براق — خاکپایش به ز تریاک عراق
گر کند شیرین تر از آب حیات — مس دستش زهرهای کائنات
پس چو اعجاز چنین آمد ظهور — شد بقلب مومنان نور سبور
اکثری آن روز گویند از جهود — خلعت ایمان بپوشیدند زود
وارهیدند از گو ناز جحیم — جلوه گر گشتند بر قصر نعیم
هان دراست بین بفضل کردگار — شاخ خرزهره چسان آورد بار

بید بید اکرد چون پیدا اکل | مار کنج و خار بن آورد گل
سایهٔ بال هما افکند بوم | میوهٔ طوبی بروئید از رتوم
بار نخل آورد شاخ حنظلش | کند چاه و قصر از و شد منزلش
داد زهر از وی شد شش حاصل عسل | یافت بوی عنبر و عود از بصل
تا بود چوگان چرخ و خاک و باد | گوی سیدان آن سر ناپاک باد
کو نشد بر خاک این درگاه پاک | پای مال اندر عبادت همچو خاک

اینک کلمهٔ قبل تسطیر معجزه که اینده الله تعالی انشا الله تعالی
به تقدیر تنبیه الغفلت و تحذیر من الریا و السمعة تحریر رفت

ای زرن پندی کز و لرزد دل جهل | بشنوی تا نفس بگذارد عمل
تو دلی داری هزاران بت دران | دعوی اسلام را کن بر کران
هر کرا جز حق بدل داری تو دان | بی گمان و شک بت تو هست آن
پس بهین سوی دل و دانی یقین | هست صوت خانهٔ آزر نگین
نفس تو همچون بتان درماسنی | تو بر همن سان بپیشش زنی
جان و دل را کرده همچون مغان | پیش آن شیطان ملعون ارمغان
کعبهٔ دل را ز بت سازی بری | باز مانی از بتان و بت گری

کف را سازی ز سبحه مستغنا — وارهی از حلقهٔ زنار و نار
خلوت خاطر کنی خالی ز غیر — ساکن مسجد شوی سافر ز دیر
چون بخلوت بحر آب دانه — بالیقین دانی تو دیر و بتخانه
سبحه در کف و ریا کردار تو — نیست سبحه هست بل زنار تو
جسم در مسجد دل و جانت بغیر — نیستی در مسجد و هستی بدیر
جان بعمر و زید و تن اندر سجود — کی رضای حق ازان گردد ودود
پس سجودی کو نشد خوشنود ازان — جز زیان حاصل شود کی ازان سود
کو بغیر حق نهد روی نیاز — پشت سوی قبله بگزارد نماز
نی نمازش جز جهنم را کلید — باب جنت کی کشاید ان پلید
کی برد آن رهرو راه جحیم — رخت خود در منزل دار النعیم
کی بخواهد شد مرائی رستگار — گفت چون ویل لهٔ پروردگار
بل بخوانندش بخشم از چار نام — در قیامت گفت آن خیر الانام
کافر و مکار جای تست نار — فاجر و خاسر عمل بنامد بکار

اجر اعمالت کنون گردید باد — مسکن و ماوای تو عرش المهاد

مزد خود گیری ازان امروز تو — بود مقصود دل پرسوز تو

هم مرائی را نداسازد منادی — از زه توبیخ فی یوم التنادی

گیر ازان امروز اجر کار خویش — می نهاد تو سر خویش بر پیش

مائی خواهیم هرگز آن عمل — کو بود بر چیز یگر مشتمل

میکنم تشریح دیگر یک حدیث — تا شود بیدار این نفس خبیث

وز خور اخلاص گردد پر ضیا — هم تهی از ظلمت سمعه ریا

ابن عباس این ازان خیر الانام — تا که باشد آسمان گردان چو جام

بر همه باد اصلوة و سلام — هر زمان از خالق نور و ظلام

گفت دو رخ هیچواهش هر زمان — از ریاکاران نماید الامان

پس بپرسیدند ازان صدر النعیم — چون شود فریاد کن زان یشاجیم

گفت باشد از همه آتش گران: — آتشی کز ایشان بنشوانند زان

تا کند زان نار پرسوز و شرار — نالهای زار با صد اضطرار

هان ریا چون فعل ارباب نفاق — هست ازان شد لاجرم این انشقاق
بل شقاقی نی روند این غافلین — با منافق چون بدرک اسفلین
همچو ایشان وا بمانند نکال — زان سگان زه داخوان شغال
هم بگفت آن مرکز دور زمان — از مشبه به سه نی گمان
پس ترا باید که همچون مخلصین — خالص و مخلص کنی لله دین
در سلوک دین حق باشی حنیف — همچو گوه اندر عباد تها حصیف
سر بتابی تو ز سر تا بندگان — تا نسبازی ز بندگی بندگان
وز دل و جان بشنو این اندر زمن — شو کنون تا چنان گاهل ز من
پس دراست گیر بر توحید جا — زن بفرق ما سوا تیش پشت پا
سار تسلیم و توکل را و ثار — بر رضای حق دل جان را نثار
کن سهیل ذهن تابان بر یمن — حال اهل شش تا شود روشن بمن
سار عطر آمود ازان گل قدیم — پرده های سامعه را چون ادیم

معجزه

زایران کعبه سر حقیقی — نمیکنند اینگونه اثبات وفی

آبروی دل چنین سازد بدش — زابشار زمزم اقوال خویش

در زمان بعثت آن قطب الزمان — بهر حج و عمره کفار یمان

بسته احرام آمدند از ره دغل — وحرم کرده نبل اندر بغل

ظاهر از احرام حج همچون نهار — وز ظلام کفر باطن لیل تار

تو بگوئی بیگمان هستند اگر — در گرفته گوکلوخی را ببر

وز ره دزدی سلیمانی نگین — کرده در انگشت خود دیو لعین

تف بر آن صورت که بی معنی درو — دمبدم لعن خدا باد ابرو

صورت محضه بود دام فریب — رونق تلبیس ابلیس است وزیب

پس نسازد گفتن بدان نیرنگ دیو — تا مگر گوباشد از اخوان دیو

گو بظاهر گشت شیخ اندر مرید — خون بتن مالیده شد گوئی شهید

وز جمال ظاهر و نقش و نگار — بالو دمی قد شابه گوئی حمار

لیک باشد پیش هر عاقل محال — رنگی از حله شود یوسف جمال

هر کرا بینی بدو رنگی و وفاق — پیشکش دانی زر بانفاق

تا بدو رنگی شد او آلوده ننگ — با حق و اهل حقش افتاد جنگ

او گهی راهی بفیروزی نبرد — کو بدارد با خدای خود نبرد

زین خوای جانان چنان باشی رمان — کز زمان امن و امان تیر ابجمان

تا نگردی دور ازین زندان زور — کعبه رضوان جانان کی ترا زور

همان نخورد انگبین وصل یار بار — کو نگردد از رنگ و رنگینی کنار

بسکه پیرنگی است دل آویز را — کی دهد تمکین رنگ آمیز را

بل بکوشش کو بشد آلوده رنگ — فرق خود رنگین بدید از چوب سنگ

در صف گل کی بیابد جا جعل — بل شود فرداز کرده منفعل

پس تو ای دل بر کنون باشی بری — ورنه مقصوت دگر تو دیگری

نفس را داری تو باز از رنگها — چون یمانی راهنی از سنگها

بازآمد باقتصاص قصهٔ اهل یمن

پس بسوی دین حق خیر الانام — خواند ایشان را بر باد السلام

گفت کای اهل یمن دارید ننگ — بازمانید از سجود چوب و سنگ
سجده را شاید کسی این سنگ را — صنعت او داد آب و رنگ را
صورتش از صنعت مصنوع او — واضع وضعش هم از موضوع او
برگزید از ما سوای خود مرا — وز کرم داد از کتب المجد مرا
تا بدان گردم ز راه گونه گون — بندگانش را براهش رهنمون
مومنان را از جنان بالا بشیم — کافرانش را زیر انم نذیر
رهبر ایشانم از ظلمت بنور — تا زنار آیند در دار السرور
وارهید ای کس که فرمانم گزید — وان کز و برگشت در آتش خزید
کس نگردد یارش از جن و بشر — ماورای آتش و تسعه عشر
پیش شما را باید ای اهل یمن — کاورید از جان و دل ایمان من
هم کنید از جان مرا فرمان برید — بازمانید از بتان و بتگری
وز همه سازید رو سوی یکی — قبلهٔ حاجات خود کوی یکی
ره بحق گردید از دیو رجیم — تا ان بوید الصراط المستقیم

پس بطلبیدند بعد از قال و قیل — بر نبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن — گر شود شاهد بمثل اینک بمن

هر یکی گفتا برین گفتار هان — آورم گر اینچنین باشد بجان

پس بفرمودای بت ناپاک کیش — گفت لبیک و دوان آمد بپیش

زد برو چونی و گفتا من کدام — زود کن معروض ای شیطان دام

گفت میدانم ترا هستی رسول — گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات بابرکات تو اندر زمین — جلوهٔ نور الٰه العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستے — خرد بادت سر ز سنگ نیستے

گفت آن سنگم که حسی نی روان — میپرستندم همه این مدبران

چون همه را کرد شیطان کور و کر — لاجرم کوبند پیشش سنگ سر

نی بصر دانند کین جز سنگ نیست — اندرو چیزی بجز ننگ نیست

وانکه در جنبش بود محتاج غیر — کی ز دانش میرسد در غیر خیر

او ز خود راندن نمی یارد مگس — کی کند دفع بلاها از کس

کو نیارد خاستن بید ستگیر
دیگری را کی تواند شد نصیر

الغرض با شدت بخار و ضعیف
بیشتر از طالبان خود ضعیف

بل بتامر داد ایشان زندگان
مردگان از زندگان سازندگان

پس توفیق حق است اندر سنگ
در وجود آمد چو با این ساز و برگ

در دل هر یک خبر آمد بجوش
مستی غفلت بدل شد به هوش

باز گشتند از طریق مارزین
حسبة لله خر و اسباب مدین

جیب جان خندم بنود چاک
گشت شک لا له زار اشک خاک

بیفشاندند از زبان اعتذار
همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بیچون
هست ذات پاک تو بی شکل و چون

ما ز تو اول شدیم از گل برون
عاقبت انا الیه راجعون

پشت ما مشکن ز بار ما قضا
حال و استقبال ما ای در رضا

تو بخود شنودی نمودی چشم باز
دار تا داری ز ما خشنود باز

پس بطلبیدند بعد از قال و قیل
برنبوت زان نبی حق دلیل

گفت ایمان آورید اهل یمن
گر شود شاهد بمثل اینک بمن

هر یکی گفتا برین گفتار هان
آورم گر اینچنین باشد بجان

پس بفرمودای بت ناپاک کیش
گفت لبیک و دوان آمد بپیش

زد برو چونی و گفتا من کدام
زود کن معروضم ای شیطان دام

گفت میدانم ترا هستی رسول
گشت قرآن از خدا بر تو نزول

ذات بابرکات تو اندر زمین
جلوهٔ نور الٰه العالمین

باز فرمودش بگو تو کیستے
خرد بادت سر ز سنگ نیستے

گفت آن سنگم که حسی نی روان
میپرستندم همه این مدبران

چون همه را کرد شیطان کور و کر
لاجرم کوبند پیش سنگ سر

نی بصر دانند کین جز سنگ نیست
اندرو چیزی بجز نیرنگ نیست

وانکه در جنبش بود محتاج غیر
کی ز دانش میرسد در غیر خیر

او ز خود راندن نمی یارد مگس
کی کند دفع بلا ها از کس

گو نیاز خاستن بید ستیز گر ... دیگری را کی تواند تا ضریر

الغرض با شدت غار و خفیف ... بیشتر طالبان خود ضعیف

بل تمام مردگان از زندگان ... مردگان از زندگان سازندگان

پس توفیق حق ان شرط شمرد ... در وجود آمد چو با این یار برد

در دل هر یک خبر آمد بجوش ... مستی غفلت بدل شد به هوش

باز گشتند از طریق ماردین ... حسبة لله خر و اسباب دین

جیب جان خندم بنوک چاک ... گشت رشک لاله زار اشک خاک

بیفشاندند از زبان اعتذار ... همچو چشم خویش در شاهوار

مناجات اهل یمن

ای بدیع خلق عالم بیچون ... هست ذات پاک تو بی مثل و چون

ما ز تو اول شدیم از گل برون ... عاقبت انا الیه راجعون

پشت ما مشکن ز بار ما مضا ... حال و استقبال داری در رضا

تو نجوشنودی نمودی چشم باز ... دار تا داری ز راه چشم باز

کن ز چرکِ جرم زآبِ عفو پاک ... پیش ازان کاری تو ما را ز یخا

قلبِ ما را کُن منوّر از ظلام ... قولِ ایمان بسرِ ما آخر کلام

وز نوالِ خود بروز رستخیز ... آبروی ما تو در آتش مریز

بل بگردانی بدرگاهِ رفیع ... بسرِ ما خیر الخلائق را شفیع

وز لطفیاتش کُن بما فی یومِ دین ... حکمِ طِبتُم فادخلوها خالدین

کن بر و نازل صلوٰة و هم سلام ... هر زمان از آن الی یوم القیام

معجزه ۱۰

هم بگویند اینچنین دانندگان ... راهِ رضوانِ خدایا بندگان

کرد باری آن طبیبِ جان و دل ... جسمِ او طاهر ز لوثِ آب و گل

دست بر علّتهمین پوشش غرض ... کز تنِ او مندفع گردد مرض

شد تنش زان باز از و عنبر شمیم ... بود تا بود اندرین دارِ ذمیم

عنبری کز وی دلِ نافه رخون ... بود پر دل عنبر سارا ز بون

زانکه خاکِ او درین فرش ادیم ... بد ز عودِ عشقِ معشوقی قدیم

گر حدود عرش تا این فرش زور — می زند این ساز نور اندر نور

آفتاب و ماهتاب این نور و تاب — ذره وار از وی نمایند اکتساب

گر نه یکدم تا بدان نور قدم — گوی شان افتد بمیدان عدم

گوشه از دریای صرصر قطره — زآتش قهرش جهیزم جمره

دوستان را بوستان خلد جوان — داد و دنیا را بسگ چون استخوان

شد نسیم از بهشتش عنبر بیم — یافت جان از قدرتش عظم رمیم

نقش خون در نافه شد مشکین از و — گلرخان را گشت رخ رنگین از و

در محیط قدرتش گردون حباب — نطق نغمه زا سرود شرا رباب

برق و رعد از آتش خشمش شرار — گل فشان از ابر جودش شد بهار

روز و شب از روی و موی شش بوی — آسمان از راه مهرش سرمه سای

انجم از خسارهٔ او بند خال — گلرخان از جلوه جنبش خیال

بدر را دانی ز عقد شش دانه — ماه نو از شانه اش دندانه

در شریا تا ثریا اندر نخش — روح از ریح ریحان خش

از گلِ رویش گلستان گل گل است — لاجرم بلبل دران غلغل است

آفتاب از تاب او چون یافت تاب — سر برون آورد نیلوفر ز آب

شمع زان آتش چو روی خود فروخت — بهرِ آن خود را در آن پروانه سوخت

شاخ و برگِ خویش از ان آراست سرو — تا قدِ جان بسپرد بر پایش تذرو

یوسفِ کنعان از ان حسن و جمال — جلوه سیدا شت شد جانرا مجال

تا ببرد از پیرِ کنعانی درون — شد ز لیخا از زلیخائی برون

دان یکی را نورش از دیده برید — دیگری را داد و پیراهن درید

تا جوانی رفت از و پیری رسید — بار عشق از کاخ برخاکش کشید

دان بنور آمد بپای صدق و سداد — وین بجانانه رسید و جان بداد

هان بجو دشتِ محبت کربلا — تا در و حر خنجرِ کرب و بلا

کس نیابد کز بن جبجو خجل — کشتیِ هستی خویش آرد ببرون

لیک صدها آفرین بادا بران — کو پیِ جانان بیفتاد اندران

زورقِ خود را درین بحرِ خطا — بهرِ یار انداخت چون خاشاک و خار

یار شیرین را سر از صدق و سداد — در تہ این تیشہ چون فرہاد داد
روی خود لیلی از آن آراستست — قیس او شد بہر صحرای جنون
لعل شیرین گشت چون شیرین از آن — دل ز خسرو برد و زفرہاد جان
الغرض در ہر کجا بینی تو نور — دان ز نور شرع گر نبی یا عقل و ور
گر بگوئی ہوشیاری او ز اوست — ور بوئی ہوشی بوئی از اوست
پس شگفتی نی کز آن صفوت پناہ — عنبرین گردد ز ماہی تا بماہ
زانکہ در وصلش بجانان نی شکی — واصل و موصول می باشد یکی
چون یکی آمد ز دوئی گشت پاک — گر بگویند من حقم نی خوف و باک
پس کجا باشند در کرد او — کو بداند و بدان گاوست او
لب بہ بند و ہیں بفرمان جلیل — مارمیت اذ رمیت بر من قولم دلیل
وان مطیعت شد بشد مہمان من — زانکہ فرمانت بود فرمان من
آیت بیعت بگوید با شما — کو بکردہ بیعت او کردہ بما
اہل معنی زین ہمہ قول الہ — می برد سوی بقا باللہ راہ

معجزه ۱۱

راوی دیگر چنین در گوش هوش — میکند القا چو الهام سروش
کرد استدعا کسی از بهر دعا — نزد آن مطلوب خلق و مدّعا
گفت کای محبوب ربّ العالمین — قامع کفر و معین المسلمین
رحم حق ذات تو باشد بر عباد — ناامید از تو کسی هرگز مباد
دست خود بردار تا آن دستگیر — دست من گیرد ز اموال کثیر
هم ز اولاد کثیرم شاد بهر — ساز دآن رزّاق خلق بر و بحر
پس برادر آن سر تو عین دست — بر خدا کای موجد بالا و پست
تو همی سازی همی اندر دمی — ما رجی جانی و طینی آدمی
علم تو عالم بمکنون درون — تا درون باشد بر و هم بحر و بر
تو دهی هر نامرادی را مراد — میکنی دلهای غمگینان تو شاد
سود خود هرگز نگیرد دست تو — قاضی الحاجات تو باشی و بس
بنده تو سائل آلای تو — معتصم بالعروة الوثقای تو

نقدِ مقصودش بدامانش نهی — ای نگردد کس ز تو دامن تهی

قومِ موسی را بر آوردی ز تیه — قادری بر کلِّ شیءٍ لاریب فیه

تو دهی الیاس را آبِ حیات — یونس ذوالنون را از نون نجات

بر سرِ هر کس فگندی سایهٔ — از غمام جود شد بر مایهٔ

پس چو شد قومش زبان بر کشان — کرد جا تیرِ دعایش بر نشان

گشت بادِ جمله وجودِ حق وزان — مسکنت پا بر هوا گردید از آن

کرد فضلش سر بسر بندش عرام — تا بشد از مالدارانِ کرام

مطلق از حاجش خصاصت گشت دور — شد به بزمِ اغنیا صدرِ الصدور

جودِ داود و داودش همه مطلوب را — کثرتِ اولاد چون یعقوب را

معجزه

همچنین از فقر چون بنمود خوف — گشت مستدعی بنزدش آن عفو

پس برای او دعائی کرد نیز — شد بصر شروت و نعمت عزیز

شد ز رو مالش بفضل کردگار — فوقِ حد بیرون ز تحت انحصار

تا بکردی بعد فقر و احتیاج
بذل مال اندر سبیل الله راج

فی سبیل الله بر این السبیل
هم بدرویشان چو آرد در دخیل

تا بدو داد ندام المؤمنین
مژده درجات فردوسین بین

همچنین توفیق رب العالمین
ورد بدمارا تر اگوئی امین

معجزه ۱۳

بشنوی سازم بپورش بیان
گر نهان آید چنین اندر عیان

غزوه احزاب اصحاب کبار
حفر خندق را بامر کردگار

می نمودندی همه کامد پدید
در میانش صخره سخت و شدید

کامدند از کسر آن عاجز همه
با نجناب آخر بشد فایز همه

پس بران سنگ آمد خیر البشر
ثلث آن به شد ز ضرب تیر

جست نوری از آهن و سنگ گران
تا مدائن شد عیان بر جا مران

کنگره ایوان کسری شد پدید
هر یکی را ایشان بچشم خود دید

ضربتی دیگر در آورده فرود
ثلث ثانی را زان صخره ربود

جست برقی ہمین گشتہ عیان — قرعۂ فتح و ظفر زد شد بیان
ضربت ثالث چو بر صخرہ نشست — ثلثِ ثالث ز ابدان آمد شکست
شد درخشان برق سان از نصر نور — حاضران دیدند قیصر را قصور
الغرض نوری بدرجستہ چو تیر — گشت تا قسطنطنیہ مستطیر
شد کم و بیش با ربابِ حضور — ہمچو مہر نیم روزہ پر ظہور
پس چو اعجازی چنین با زیب و فر — شد بدر خواندند تکبیر ظفر
تا بگفت آن سرور این خیر الامم — زود دی گیرد ہمہ ملکِ عجم
رایتِ احکامِ دین و شرعِ من — گستر د ظلِ سہیلے بر زمن
بتہای کفر ازان کردہ عدیم — پاک و عطر آمود سازد چون ادیم
مہر و ماہِ دین با وجِ روم و شام — طالع و لامع بگردد صبح و شام
صولتِ اسلام بر اطرافِ روم — زود تر حاصل شود فیہا تقوم
سوسنان گشتند ازان حج تر باغ — شد دریدہ فم منافق ہمچو زاغ
تا ہمہ باہم فگندہ طرحِ طعن — نیشدند دی خورِ نصر ین و لعن

بی خبر زانند کان مشکل کشا — مالکِ ملک است یُؤتی مَن تَشا
می ستاند پادشاهی را زشا — زان مَذِلّ است او یُذِلّ مَن تَشا
قدرت و دانش نمیدارد نظیر — شد ذلیل از رحمِ او عزت پذیر
زنده را ساز د ز مرده آشکار — مرده را از زنده لیل اندر نهار
هم نهار آرد میانِ لیلِ تار — میدهد روزی کسی را بی شمار
پس دراست کن ز دورنگی فگن — حُبِّ دورنگان فگن در غار نار
ظاهر اندایشان بُبر باطن چو شیر — مثلِ پنبه نرم بالا سنگ زیر
صورتِ سعد اند و در معنی شقی — فاسق اندر باطن و ظاهر تقی
می نمایند اولیا از قولها — فعلِ ایشان لائق لاحولها
اهلِ دورنگی است شیطان الغوا — تا بران هر دو کُنُو باد اتقوا
او بزر آب میدارد چو نار — تا ابد زان نار سوزد چون چنار

التفات از غیبت بخطاب مع الغیر

ای ترا ظاهر بود در وتن چو زر — باطنت باشد ز آهن تیره تر

کی تو در نرخِ زرِ خالص رسی — تو که در ظاهر زر و باطن مسی

کرده ۲ در بر لباسِ بایزید — قلبِ تو در عزمِ اعمالِ یزید

خرقهٔ پیرانه پوشی چون جنید ۳ — شیخِ نسجدی را بیاموزی تو ۴ قید

صورتی داری ۵ تُسَرُّ النَّاظِرِین — کافرین از خُبثِ باطن ناظرین

چون نگارین ۶ گورِ کفارِ حرون — نورِ زور آری برون نار اندرون

مُستفید انداز کلامت صالحان — ننگ دارند از خصالت طالحان

خلق را گوئی کنید از زر حذر — خود دلی ۷ زر چون سگانی در بدر

جسمِ تو کنجِ قناعت برگزید — دل بحرصِ گنج و زَلّ ۸ مِن عزید

وای بر حالی که داری ای سلیم — باطنت فرعونی و ظاهر کلیم

دو رو ار این ذلقِ دورنگی دو ۹ش — تا بکی گندم نمائی جو فروش

جُبّه ۱۰ زور و عبای مکر و فن — بر تنِ دل مرده تا سازی کفن

شرم دار آخر ز خالق شرم دار — صلحِ تو با خلق و با او کارزار

مُنتظرِ خلق است دائی آب و گل — مُطّلعِ انظارِ خالق جان و دل

---

۱ نسخهٔ بالکتف

۲ بیاض کرده

۳ جنید

۴ شیخِ نسجدی

۵ تُسَرُّ النَّاظِرِین

۶ نگارین

۷ خود دلی

۸ زَلّ

۹ دو

۱۰ جُبّه

گل بیارائی ز دیبا بهر خلق
دل بیارائی تو از دیبا و دلق

فرش مردم پاک سازی بهر نقش
عرش منعم در بر پرنیان خارو خس

منظر شاز انمائی ستنار
تیره سازی جامی نظر کردگار

ننگ دار از جنگ او گیرا نروا
تا بکی داری روا این نارو ا

بین ز بهر کیستی هستے بکه
وز که بگسستے و پیوستی یکه

بنگری اینک نئی گر تو رعین
کین ضلال تست بعد المشتری فقیر

دان یقین هرگز نیاری گرد صید
آن همای کام خود زین دام کیل

رخت ازین شرکت کشی باشی روان
در ره توحید تا داری روان

بگذر او قات تو بر تو چو سیف
توبه عین غفلتی حیف ست و حیف

بس دراست بگزین گفتگوی
راز خاموشی بانر اشست شوی

گر بیان خواهی تو اعجاز رسول
کن ز بانر الال ازین قول فضول

نخل دو رنگی بباغ بندگی
نیستنش باری بجز شرمندگی

هر که بنشاند بگردد شرمسار
غار نارش یار غار و غمگسار

غالب تو مملو از اخلاص و رجا | جا بجا در نور آن بدر الدجا
شو ز اعجازش کنون سحر بیان | وان دُر از درج نهانی کن عیان

معجزه ۱۴

دیدم این یکتا درآمد در رشته | یا فتند اندر مدینه گشته
لیک فعل قتل او مجهول بود | جای ذکر فاعلش مفعول بود
بیمودندی همچو عنا فلان | از گمان شاید فلان شاید فلان
می نشد بر کس یقین المختصر | آمدند آخر بر خیر البشر
پس بر ایشان خرامان همچو جان | آمد آن جانان جان انس و جان
داشت شاخی از نخلی بر قتیل | ساخت جان در جستجویش سبیل
بر نشست و از جراحت خون نشان | گفت نام قاتل و دادش نشان
گو بدید این معجزه چشمش حدید | گشت و ایمان از دلش آمد پدید

معجزه ۱۵

هست متقول این ز ارباب سلوک | کان شه کونین چون شد در تبوک

دید قومی را که کرده سینه‌ها — مسکن و ماوای بتی زرّینه را

حبّ او در دل چنان دامد جا — روز و شب با پیش و در پیش او بپا

وز ظلام کفر دل تاریک تر — رو بعشق آن بت زرّین چو زر

ساخته جایش میان حلق و دل — گرد او دائم همه در بق بق اند

پس بدان بیدانشان خیر الورا — زینت آرای سریر دوسرا

همچنین میگفت حالی می نهاد — دست پاک خود بر آن زرّین نهاد

کین صنم زرّینه نی بل هست چوب — بام دل سازید از و چون گنبد و قوب

محترز باشید از زین دین شما — بلکه زین دام شیاطین شما

برفراز دین حق سازید جا — وز همه سوی یکی روی رجا

تا رسید از خارزار گمرهی — سالما در بوستان آگهی

بود آن زرّینه را سودن همان — بر سر چو بینه بمودن همان

زینت شیطان ازان مفقود شد — وانچنان کاند حقیقت بود شد

همان کف دستش سراسر بود نور — چون نه بگریزد ازان ظلمات و زور

تیرگی لیل را چون نیست تاب | یابد از پیش تاب آفتاب
پس ظلام کفر کی دارد نشان | پیش آن خورشید چرخ عزوشان
لیک زر گر دید چو آرد نی خطر | شد مس دلها بدان اکسیر زر
نور ایمان و یقین شد آشکار | نیست از ان یکسر ظلام کفر بار
لیل تا دل پر ز انوار شد | از وقود نار چون گلنار شد

معجزه ۱۶

همچنین شخصی بدان خیر البشر | گفت من ایمان بتو آرم اگر
زر بسازی این بت سنگین ما | غمگسار خاطر غمگین ما
پس بخواهش دست پاش را کشید | بهدران دم آنچنان کان خواست شد
شرط از و چون بر وجود فائض آمد | شد جزار رونق فزاد جان و دل
نور ایمان تافت چون خورشید | شد شب دیجور دل روز سفید

معجزه ۱۷

میدهند از نقل ایشان ناقلان | رونق بزم عقول عاقلان

وز زبان بارند ابر شکبار — میکنند این روضه را رشک بهار

در زمانی کز قریظه ریخت خون — شد عفونتها ز خون شان برون

در گذشت از حد چو بوی گندگی — گند شد بر زنده عطر زندگی

ساخت آن مطلوب خلق مدعا — بسط سنوی آسمان دست دعا

کای بحر جود تو اهر بهار — آب بر غار و سمن بار زد نثار

شد نسیم از باغ جودت عطر بیز — نفحه نافه بناف مغز ریز

گشت مشکین آهوی صحرا ز تو — عنبرین شد عنبر سارا ز تو

از لب غنچه بشوئی بوی شیر — در دمی در کامهای گل عبیر

سیکنی از قطره ناپاک پاک — جان و ایمان میدهی در مشت خاک

بطن دینار ابکن زین تن خال — از نوال ای کردگار ذوالنوال

پس دعا کش در زمان کرده صعود — از زمین بر آسمان چون دود عود

بر سما چون شد بخار آن بخور — پس سحاب استجاب آمد ظهور

تا زمین را شست شه ابر مطیر — ساخت از امر خطیر بی نظیر

رد ز ابر لطف آب زندگی | گشت کار خاک پاک از زندگی
وز ریاض حرم او باد نسیم | برد دارد هر زمان ریح ذمیم
ز آسمان بارید ابر مشکبار | شد زمین زو ناف آهوی تتار
الغرض چون قبله گاه عندلیب | از ثری ثریا شد تا ثریا پر طیب
تا بجوی اند میان کوهسار | کرد گم بلبل تمیز گل ز خار

معجزه ۱۸

همچنین معنی سرائی چون سروش | میسراید این سرود از جوش جوش
اعنی او فرماید ان فرمان بمرز | گو بفیروز دیقین را انجمن
کای دراست کن ز نیستان داستان | مثنویت را بدینسان در فشان
وان زبان همچو مدارت برار | شود رین بستان از نیستان افطار
گز برای مسجد جنت نظیر | بل جنان از وی بشد عزت پذیر
گفت باشد چوب خوب بهر بن کار | سرور عالم به نزد یار غار
هست آری چنین چوب و خشب | در مکان من بگه با ادب

گر بیثرب در رساند کردگار — تا بتعمیر مکان آید بکار

پس برآورد از پئی بدر الدجا — در جناب پاک حق دست رجا

کای تو میداری سمار از بهر هوا — جود تو سازد همه حاجت روا

ابر را باشد ز تو بر باد سیر — قدرتت را کی بود نسبت بغیر

شد سلیمان با سریر از تو صباح — راه ها هی همچنینش بدرواح

کرد جود تو ملک طالوت را — وز ملک دادی بدو تابوت را

پس بجا از قدرتت باشد عجب — گر ازانجا آوری اینجا خشب

قادری تو هر چه خواهی آن کنی — گاه ساکن کوه را پران کنی

گوهر معنی بدینگونه چو سفت — استجابت عبدسان لبیک گفت

تا بثیرب جوی بهاخشب المراد — طرفه آمد پریده چون جراد

مسجد نبوی ازان معمور شد — بل ز انوارش خشب پرنور شد

هان کسی گر بهر آن محبوب مال — از سمک چیزیکه بینی تا سماک

در شهود آورد از کتم کمین — خواند او را رحمة للعالمین

گر روان سازد ز بحر او جبال — چون چرا را کی دروبا شد مجال
دارد دل را از غبار ریب روب — گر پراند از برایش چند چوب
میدهد شاهی بخواهد هر کرا — هست لال از وی لسان چون چرا
مالک است او هر چه خواهد آن کند — کی سد کس را که پیشش دم زند

معجزه ۱۹

باز از لطف خدا آن ابر بهار — شد درین بستان چو نیسان قطره با
تا ز هر جانب گلی مهر انجلا — بلبلان را میدهد زینسان صلا
چون به شیر ب پای آن محبوب شد — جای آن دار ابی ایوب شد
شد نهار از مهر حسنش لیل تار — ور شمیمش دار او مشک تتار
وز زمین او بهاری شد روان — بست بار از باغ امیدش خزان
شد گریبان چون خزان آبها — خار خارش گشت رشک لاله زار
گلبن آمال او آورد گل — بار عز آمد بر آمد خار ذل
دولت قرب و دوامش شد نصیب — جلوت حسنش بدیدی فی قلیب

اتفاقا روزی آن پروانه دار | بود بان شمع دو عالم جان نثار
کرد عرض ای مهبط روح الامین | قطعه دیگ من باشد زمین
کاندرونی بذر گر را روو راه | بلکه زو هرگز نمی روید گیاه
چون شنید این حرم حق با دبرو | مشتی از گندم بیفشاند اندرو
بود آن گندم در و لستن همان | رستن و دانه شدن پختن همان
تا در دش در زمان چون شد درست | پس بجنبش شاخ بادنجان ببست
پس حسان از سنت او آورد فوم | بوم شومی کاندر و میخواند بوم
بیخهای گندم بجان کجا | شاخهای سبز بادنجان کجا

معجزه ۲۰

همچنین شخصی ز ارباب نگاه | می نهد پیش دل خود طی مراه
تا ز اعجاز سر هر دو سرا | با نوای خوش شود نغمه سرا
پس کند آئینه از عیسان جلا | بهر رویت خلق را سازد صلا
دید در توریت شخصی از یهود | نعت آن سرور نوشته بر زدود

روزِ دیگر همچنان کان بود دید — باد خشم و کینه‌اش در دل دوید
باهم نمود امروز کان بنمود دی — یعنی آن را محو کرد از مردی
باز روز نالشش مرقوم یافت — از حسد بر تن چو مار شوم تافت
پس نمود امروز چون قصد زدود — شد عتاب از غیب و نقشش کاهی جهود
رنج لاطائل بخود چون پیر بر — تا ابد نعتش نخواهد شد بسر
هر کسی کو سازدش قصد زدود — گه نیارد روی مقصود او نمود
بل بغار نار آن طالع نگون — خائن و خاسر بیفتد واژگون
وانگاه سوزد چو خار و خس بسی — ساعتی نی راحتی سازد بسی
پس بشد لرزان و لرزان هم بدید — بیدسان از باد این گفت و شنید
گشتنش از نار زندانست دلکباب — سینه بریان همچو نانِ چشمان پر آب
تازد و واز کرلک هذا العتاب — حرف انکار از کتاب دل شتاب
شد چو سیل از چشم خود روان — تا بدریای نوال آمد دوان
تقتبس گشته ز انوار لقا — خورد ازان بحر بدی آب بقا

تا فت یکسر ز سر تا بندگی | یافت ره سوی خدا یا بندگی
بحر شد تا لقمش حلقهٔ فرمان بری | دلق دل از آلایش عصیان بری
می فشراند ای در راه اسلام ۱۲ آن پاک ذات | تا بیفشر دفنا نامی حیات

معجزه ۲۱

طائفان کعبهٔ اسرار غیب | ناقل اند این نکته شسته ریب
کامد از طایف چنین یک طائفه | کز عقاب حق نبوده خائفه
لم یزل گردی بپای قدام خلاف | مروه شرع و صفای دین طواف
گرد ارض از حکم نفس پر هوا | پیش آن پیشینیان را پیشوا
ماشویم از شوب شک صافی درون | گر درختی زین حجاری برون
تا بدانیمت رسول برحقی | در کلام و دعوی خود صادقی
نعل ایمان را بخوف سنگ جان | جاده پیم و توشوی همرنگ جان
پس بحسب قول شان بدر الدجا | داشت خود را بر سر آن سنگ پا
بود پایش سنگ را سون همان | شاخ پر میوه بدر بون همان

گشت چون بیرون ازین گفت و شنید — طائفی الکعبهٔ ایمان مطاف
زمزم توحید کرده شست و شوی — چرک شرک از خاطر و صندل روی
در یقین قلب همه پر نور شد — دود راز و یکسر اسلام ورشد

معجزه ۲۲

راویانِ موشگافانِ نکات — در تضاد نقد نطق اهل کوت
چون قمر زینسان همیشد زند اشتر — از سر سیف زبان باطل حق
گر شد یاری ابوجهل لعین — چو شیطان بود باطل را معین
با جهود درشب آمد فرود — نزد آن سرور ببرد باد درود
پس لعین نالید از راه ستیز — نطق را نبود همچون تیغ تیز
زد بخر خوئی بران روشن ضمیر — انکر الاصوات چون صوت الحمیر
گفت بنمائی تو اعجاز کنون — در نخواهی دید خود را غرق خون
بسته باد نطق ازین قول تباه — هم به تیغ قهر حق تبت یداه
تا قیامت فرق آن طالع نگون — باد رجم از سنگ لام و عین و نون

گفت پیغمبر چه میخواهی بخواه — جلوه گر بینی تو از حکم الٰه

پس چهود از علم خود بو جهل را — نابکار و ناسزا نا اهل را

گفت از و خواهی کنون شق القمر — تا شود اعجاز و سحر مستمر

امتیاز از هم میان مرمان — زانکه دخل سحری بر آسمان

پس بحسب نفسهٔ ایشان بشیر — شد به سبا به بسوی مه مشیر

سهم ایمانی چو بنمود شق هدف — در زمان دو شق بشد همچون صدف

ترس او را تیر ایمانش دو نیم — کرد بل دو نون نمود شق رسیم

قدر بد را ندر میان نیک و بد — بود چهل از شمست او گر دید صد

شد چنان چون گشته ایمانی او — پس چه باشد چاندهٔ میمانی او

باز آن مرد و دکاف و نون کن — گفت مه را همچنان کان بود کن

پس بایمانی گر پیوست زود — مقتبس گردید از ان قلب چهود

بل کسی کز نزد یا دورش بدید — نور ایمان از دلش آمد پدید

لیک بوجهل لعین نابکار — گشت کور از نور حکم کردگار

از ازل بر دیده چون بود ش غطا
تا ز دید نور حق زو شد خطا

بل چو زاغان ژاژ خائیها بسی
کرد کو بود از ازل بر کسی

بید بختش هیمهٔ نار جحیم
چون خود زد میوهٔ نخل نعیم

در مغیلان شقاوت پرز خار
کی سعادت را بگردد میوه خوار

از ندم بر لوح دل یابد رقوم
کو بجوید بار طوبی از رقوم

لاجرم آن نابکار بخت شور
از اقتباس نور حق گردد کور

دست شست از آب انهار چمن
گشت در نار جهنم غوطه زن

اینچند کلمه قبل از قیام گشتی نبی علیه السلام از اعرابی کانه نام که عین اعجاز آن خبر الانام بود بطریق تعلیم قبل نفس ذکر میکنیم که جهال اعراب از آن بهره

هان کسی را نفس دون گر دید یار
کو ز بر دست است گشتیش وچیر

هیچ از دست انابت پنجه اش
سازد از رنج ریاضت رنجه اش

تیر تقوی را بر و بازو بزور
همچنان بر گور خر بهرام گور

آرد از فوق هوا و حرص زیر
دائما بر وی چنان بر صید شیر

بشکند قدرش گر از انگشتری — ما چو خر سازد خراب خاکسار

هم ز نهی منکرش تعزیر و قید — برزند دانم بود با او بجنگ

هر زمان باشد بر آن چون محتسب — تا کرا از منکر نگردد محتسب

باز دارد از ره فسق و فجور — وز حرام و نار و از لغو دور

قطع چون در زدش کند از تیشه پای — مثل زندانیش سازد گوشه جای

بنده اش سازد به بند بندگی — زهد زندانش کند تا زندگی

پایش اندر پیروی پاک باز — پیشش آرد هم ز راه رند باز

سازدش در گوشه چون میت بگور — دیده اش از دیدن اغیار کور

زائل از طبعش کند کبر و خودی — مائل و شاغل به نیکی از بدی

هم ز بانش سازد از گفتار لال — خون دل نوشاندش عوض زلال

از حرامیرش بگرداند اصم — در دهن جانبات و قند سلم

وز می حب حقش دارد سلاس — در برش سازد بجای خز پلاس

هر چه او گوید مکن از جان کند — وانچه فرماید خلاف آن کند

زانکه آن مار در رهِ مارِ دی — کی بفرماید به نیکی جز بدی

کو بگیرد حکمِ او محکم بکار — عاقبت کار او بگردد سر بسر

خو گرش سازد به بیتِ تنگ و تار — وز گل و گلزار دارد ننگ و عار

تا بمیراند ورا ماقبلِ موت — نشنود زو لمس بغیر از ذکرِ صوت

چار تکبیر از جهان خواند بر آن — وز همه سازد چو مرده بر کران

هم بدینجا خالقِ کون و مکان — هر زمان باشد معین و مستعان

تا یگانه سازد این بیگانه را — همچنان خیر الوری رکّانه را

پس دراست چون نبیِ کردی مهر — خلق را سوی جهادِ اکبر

کن بیان آن قصّهٔ مرویّه را — کشتنِ رکّانه و منویّه را

فرق سازد از نطق خود چون دو لقا — حق ز باطل مثل روز از لیل تار

معجزهٔ کشتنِ نبویه علی صاحبها الصلوٰة والسلام الی یوم القیام

جاهدی در جادهٔ تعمیر بر — شیر مرداند در جهادِ اکبر

همچنین گوید به کان خیر الانام — شد بهم اعرابیِ رکّانه نام

ماه ۱۲ ... مالف ... کردن بت ... انسان کارزار ... افزونیا مصطلح ... مجاهده کردن با نفس اماره ... مخالفت آن چنانچه جهاد

پیل رو و شیر شش چون ترک زال
چو در ستم نزد او کمتر ز زال

خر دواز و چون گرد گرد ان دیار
بید سان لرزان از ان اسفندیار

پیش باد طبش او افراسیاب
بود صد پاره کم از افراسیاب

گفت داری دعوی پیغمبری
وز خداوندان نشانی بر نمی

از خدای خود طلب پشتی کنون
کن بمن کرصادقی کشتی کنون

گر شوی غالب بمن ایمان بتو
آورم گردم نثار از جان تو

من بیایم غالب او دانم یقین
دین من باشد ز دین تو بهین

این بگفت و آنچنان باد الامان
کو بداند عرصه عرضه چو کوه

در گرفت و آنچنان بمنود زور
گر بدی بهرام از ان رفتی بگور

در بدی کوه گران کندی زجای
آمدی پیل دمان از وی بپای

لیک پای پاکش از جنبش مصون
بود از ان کو خانه دین را ستون

ذات پاکش مرکز دور زمان
آفتاب آسمان عز و شان

فی شگفتی گر بماند او در امان
مثل شمع خور ز باد آنچنان

لشکرِ بادا ربگیرد عالمے — نیست شمع شمس را از وی غمے
پس ورا راز پنجه پیغمبرے — ور گرفته باز چون کبکِ دریے
بر هوا بردآن بهین مامنین — مرد بگوئی از سمانش بر زمین
وز زبر آورد زیر شد واژگون — بر دگر از سر زدل نخوت برون
شد ضلالت را سر از سنگ بدا — خرد و خوار و گشت کافر زان جدا
شد خزان باطل و حق را بهار — گشت تابان چون جبین نصف النهار
گلبن ایمان بگلزار درون — کرد گل شادی گلزار وی برون
شاخ و برگ نخل خاطر سبز و تر — شد بجای خار خار آمد ثمر
یافت زیب از شاه گل او رنگ باغ — جلوه گر بلبل شد اندر جای زاغ
سبز و تر گردید دل را مرز و بوم — شد همه پر نغمگن در جای بوم

معجزه

میرساند مژده کشتی نوح — در یم طوفان غم شخصی بروح
بل کس از عیسی امان دل از دم — زنده میسازد چنین از مرگ غم

روزی آن اعجاز آموزِ مسیح
دعوتِ دینِ حق از قولِ فصیح

کرد ترسا را همه گفتند زود
معجزِ عیسے تو گر خواہی نمود

ما بتو گرویم و داریمت حبیب
سلک سازیم از دروں حبِ صلیب

دل ز ترسائی ہم از تثلیث پاک
بنگمان سازیم ما بی سر و باک

پس ز بہرِ عزتِ دینِ متین
ساخت آن شاہِ سلاطینِ زمین

شکلِ خفاشی پس اندر وے دمید
ہمدراندم جانِ در وا آمد پرید

در دمی کرد از دمِ معجز نظام
آکمہ و ابرص بہ وا ہلِ جذام

پس بکرد از فضل و فضلِ عظیم
کو سمیع است و بصیر است و علیم

ہر کرا کو بد سعید از کاف و نون
پر یقین خالی از کفر شد درون

شد ظلام از میلِ تا در دل نفور
گشت پر زین کوکبِ دری بنور

معجزہ ۲۵

ہم بگویند اینچنین گویندگان
در سخن رضوانِ حق جویندگان

بود باری آن شہِ والا تبار
فوج قدرِ چار صد بر یک ہزار

وانچه میبایست آن موجود بود | لیک آب اندر رهی نابود بود
فوجِ عطشش آمد چو در تاز ندگی | تنگ شد شان را حصارِ زندگی
باز ماندند از طریق تا ختن تاز | عجز را کردند یکسر فاش از
هان بگوه دل چو شد باران عطش | کی ز بحر فوج خیزد موجِ بطش
پس چو دید آن سرورِ هر دو سرا | لشکرِ خود را پریشان یکسرا
در نهاد انگشت جائی از سبیل | شد روان نهری ازان چون سلسبیل
تا شدند از یشان هم شان را دو اب | خضر سان زان آبِ حیوان سیرِ آب

معجزه ۲۶

روزی آن رونق فزای دو جهان | واقفِ سرِ عیان و هم نهان
کرد در آبِ قلیل استاد تیر | طرفه جوشید ازان آبِ کثیر
بود قبل آن قابلِ یک مرد کار | پس بیاسودند ازان تا سی هزار

معجزه ۲۷

همچنین از نانِ چار استار جو | الف کس را کرد سیر آن نیک رو

بلکه نانش همچنان کان بود بود — گو ورا دست تصرف گه نمود

در غزا اندک غذا ز و شد کثیر — تا بر اسود ند ازان جمّ غفیر

دعوت تنگ ار میسّر شد فراخ — ز اب بالش نخل خشک آور درخت

معجزه ۲۸

گرد شخصی بان شه پیغمبران — شکوه ها از رشتی اشتران

گفت چون بر پشت شان بنهیم بار — بر فگنده می کنند از ما فرار

یکسر این بیداد را دادند داد — آتش عصیان ن د لها را بداد

پس نبی آندم بسوی اشتران — شد خرامان همچو شاه اختران

اشتران دیدند چون بر پای زود — خاستند و ساختند او را سجود

در گرفته فرق شان در گوش شان — شد ز نیسان زبان گوهر فشان

گوش حیوان از دُر راز نهان — شد پر و خالی ز شر شاب جهان

صیقل قولش خدا داند چه بود — کز رنگ طغیان از دل حیوان ربود

معجزه ۲۹

گر دمیگوید چنین نیک اختری — نزد آن سرور شکایت آشتری
از جفای مالک بیمهر خویش — دل فگار و تن نزار و ریش ریش
گفت دوستت کسی دارم مهار — بیخور و خوابم از دلیل و نهار
بار خود بیند نه حال زار من — خار خار جور او خونخوار من
مالکش را گفت آن بدر الدجا — یا فروشی یا حشش آری بجا
کار خود زو هر چه در گنجد ببر — لاکن از آب و گیاهش دار خبر
گه بزیر بار گاهش کن رها — لا تکلف نفسا الا وسعها
گر درنج از دار و گیر حالش فتی — ورنه گردی تیر آهش را نشان

جزء ۳۰

شد بنزد آن همین عالمین — آشتری شالی رفعل غافلین
مردم آنجا که همانم نگفت — غافلانند از نماز وقت خفت
بر دل ایشان شب از غفلت غشا — لاجرم خوابند ما قبل عشا
وانما باشم بجان لرزان چو بید — تیره زین ترسم بشد روز سفید

تا مباد از شناعت اعمال شان — تیر خشم حق مرا سازد نشان
خواند ایشان را شه کونین پیش — داد در موعظت از حد بیش
پنبهٔ غفلت ز گوش شان برون — برگشید و شد بعرفان رهنمون

معجزه ۳۱

کرد میگویند شخصی از عرب — بر نبوت زان نبی شاهد طلب
گفت باشد شاهدم هذا الشجر — بشنوی چون میدهد از من خبر
چون بگفت این آن درخت از بیخ خاست — منقلع گشت و دوان آمد بپاش
گفت با دار حم حق بر تو نزول — تو نبی الله باشی هم رسول
بر تو هم بر آل تو باد اسلام — بر عدویت لعن تا الی یوم القیام
دید چون طالب دلش بیدار شد — دور از ایمان را مدارو دار شد
تا درخشید ازان نور هدا — شد ضلالت با ظلام از وی جدا

معجزه ۳۲

همچنین گویند ارباب شناخت — لشکر غوکان ز بحر آورده تاخت

لہ غوک ہوا و مجہول جانوریست کہ در آب زمین نشاک می ماند بزبان عوامی ازا صفدع گویند زمین نشاک وو در زبان غوک بزبان دوک نوشتہ ۱۲

رخت راحت از همه عالم نگرسے ساخته کردند خیلی ابرسے

لاجرم کردند ازان آفت پیام مردم جد بدان خیر الانام

چون سلیمان همگنان سانخ بگوش قلزم مواج رحم آمد بجوش

برد عابر داشت خود را در پناه از ضفادع گشت خالی کاخ و خان

زود عایش شد اجابت کارگن حال غوکان گشت گویا ایمن

معجزه ۳۳

حضرت جا بر چنین کردند یاد روضه رضوان حق جایش نهاد

کرد باری آنشه کل الانام از خدا بادا بر و رسم و سلام

بذل ظرفی مقبلی را پس درو داشت روغن چرم حق یاد او برو

خورد میگویند چهل و پنج سال زان سبو لاکن بدی باقی بحال

پس شکستش سنگ افغانیان زانکه کل من علیها هست فان

معجزه ۳۴

کرد بذل از دست خود خیر البشر بوهریره را چنان چندی تمر

بوهریره راوی ابو هریره الدوسی

بقیه اوراق ۱۲۵ بقیه اوراق ۱۲۶ بقیه اوراق ۱۲۷

آشتش گیرند در ظرف سفال — آخر دوی بخشید از آن تا بست سال
از آن ترنی چیزکی نقصان بود — بلکه چون کان قبل از آن بود
لیک وقتی بر کتش فقدان شد — گر جهان چون حضرت عثمان بشد

معجزه ۳۵

روز فتح ان باعث کون و مکان — شد بشمشیر از سموط خود سوی تان
گفت پس جا حق با طل رهق — صاحب حق را بشد دوق رحق
شد بتان از ین سخن پا در رکیب — بر رخ از بالا بیفتاد و شد شیب
با هوان و ذل بر وی خاک جا — ساختند از بهر خود چون نقش پا
شد بدنیا در دل شان نقود — نار را بانند در عقبی وقود

معجزه ۳۶

همچنین گویند کان احد الحسن — بر رخ زیب فگند آب دهن
گشت از ان آب آبروش پر مزید — زاب او آب از رخ خوبان ببرید
زا بروش آبروی گل خشید — تا بر رخ زان آب گلگونه کشید

شد ز شرم نکهتش قلب گلاب — ریخت نیسان آبرو در خلاب

پس بحرم الدین خداوند کریم — کو بود بخشاینده راحم رحیم

رحم فرماید بحال زار ما — تا ابد آن بینا کن ابصار ما

در رود بادی که ما را تیره روی — سازد از آب شفاعت شستشوی

بر وی و بر آل و اصحابش بباد — افضل صلوات الی یوم التناد

معجزه ۳۷

گفت آن سرو به طفلی نیز باز — من کدامم گر شناسی کن بیان

گفت بشناسم ترا هستی رسول — گشت قرآن زان خدا بر تو نزول

ذات پاکت مرکز دور زمان — مرجع اهل زمین و آسمان

گفت گفتی راست تو ای شاه باش — در مهاد رحم حق آباد باش

معجزه ۳۸

همچنین پرسید ازان گو بود لال — که نیارستی که سازد قیل و قال

بیتامل گفت تو هستی رسول — گشت لولاک از برای تو نزول

ذاتِ پاکت رحمتہً للعالمین | جلوۂ نورِ خدا اندر زمین

معجزہ ۳۹

روزِ خیبر داشتے سر درد شدید | جان و دل با دا باقدامش فدا
درد و دو دیدہ بدو دل پر ملال | آبِ فم خیر الرسل کرد اکتحال
دیدہ اش گردید از آن چون سرمہ گین | دردی شد و دردی از آن حلت گزین
بل بدان افزود و نور از پیشتر | کو بدی از کحل الجواہر بیشتر

معجزہ ۴۰

کرد باری آفتابِ انبیاء | مومنان را گشت از دل پر ضیا
دست بر فرقِ سرِ علول عمر | کو بداند را آسمانِ دین قمر
وز رہِ شفقت بدو کردہ خطاب | کای عمر تا عمر خود باشی تو شاب
بود میگویند تا عمرِ نوان | حضرتِ فاروق گوئی نوجوان

معجزہ ۴۱

نعم ما قال آفرین با دا برو | نیست شوبت را جا اندر رو

قولہ للہ در القائل است — بالیقین عین الیقین زو حاصل است

بود دست آن کلیم عرش طور — از ید بیضای موسے پر ز نور

لاجرم بر عارض شخصی سیاہ — دست خود مالید شد رخشان چو ماہ

باز بر رخسارہ شخصے دگر — در نہاد و شد درخشان چون قمر

ہم ز لمس دست خویش آن دستگیر — کرد در رخسار قتادہ اثر

در لطافت شد چو آئینہ پدید — دید خود را ہر کہ در وی بنگرید

معجزہ ۴۲

دید شخصی آشہ عالی مقام — کو بجز از چیخ نخورد آب و طعام

گفت خور تعظیما از دست یمین — کو ز برکات سموات و زمین

از تسخر کردن من نمی یارم بگفت — پس دُرِ ثن تا کل آن سر و بسفت

مدت عمرش بگویند آن امین — گہ نمی یارست خوردن از یمین

معجزہ ۴۳

بر ستون بار فراقش شد گران — لاجرم نالید نی حد و گران

پس معانق شد نبی با آستون — تا بیامد اندر و صبر و سکون
چون نگرید زار زار آن جان جان — کز چنان جانان جان شد بر کنار

معجزه ۴۴

بود عطر آمود از آن والصفات — مسکن مکه الی یوم الوفات
زان به یثرب آمده اکثر قریش — کعبه اسلام را کردند پیش
وارهید ند از گو نار جحیم — جلوه گر گشتند بر عرصه نعیم

معجزه ۴۵

بر کشیدی خرو ما می جو د زمین — زیر پای آن مهین عالمین
تا شدی فرسنگها اندر دمی — همچنان میرفت باز آمد همی

معجزه ۴۶

ور ندا گر ساختی صوت مدید — امتداد ش تا منازل میرسید
تا منادی از ره فرسنگها — در اجابت میشنود آهنگها

معجزه ۴۷

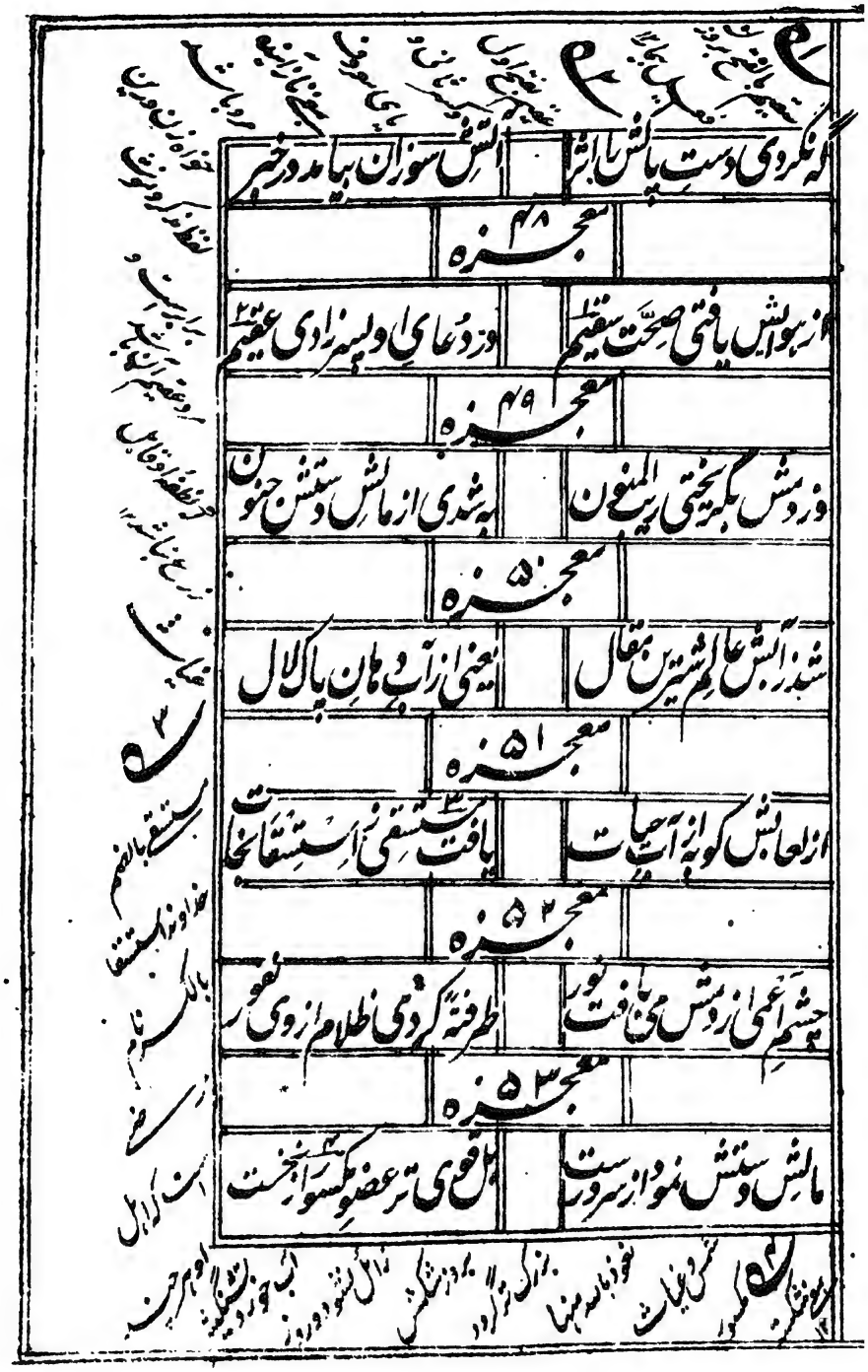

گر نکردی دست پاکش یار اثر | آتش سوزان بیامد در خبر

معجزه ۴۸

از هوایش یافتی صحت سقیم | ورد دعای او پسر زادی عقیم

معجزه ۴۹

وردش بگریختی ریب المنون | به شدی از مالش دستش جنون

معجزه ۵۰

شد ز آبش عالم شیرین مقال | یعنی از آب دهان پاک لال

معجزه ۵۱

از لعابش کوبه از آب حیات | یافت مستسقی ز استسقا نجات

معجزه ۵۲

چشم اعمی از دمش می یافت نور | ظرفه تر کردی ظلام از وی ظهور

معجزه ۵۳

مالش دستش نمود از سر درست | اهل قوی تر عضو مکسور نخست

معجزه ۵۴

در زمانِ بعثتِ آن خیرالانام | از جمادات آمدی بروی سلام

معجزه ۵۵

چون به برّ رفتی برو باد اسلام | آمدی باوی بهائم در کلام

معجزه ۵۶

رحمِ حق باد ابر و صبح مسیحا | در شش بیخ می خواندی حصا
تا شنیدی هر که میبودش طنین | نزد آن خیرالوری از مومنین

معجزه ۵۷

بر دعایش سنگ و اشجار زمین | با لسانِ خوش بگفتندی امین
تا شنیدندی خلایق لحنِ شان | بر فصاحت میشدندی جان فشان

معجزه ۵۸

روز می از فرمانِ او سنگِ صلود | سوختی در دیگدان همچون وقود
لاجرم دیدند چون اهلِ نفاق | بعض را رفتا نفاق آمد وفاق

معجزهٔ ۵۹

هم ز غیب آمد چنین اندر شهود — بود ملعونی چو فرعون از یهود
تا خبر آورد از حال مَنام — ساخت شاخی کام آن ملعون تمام
وانچنان بشکست فرق ناکار — طرفه شد واصل دار البوار

معجزهٔ ۶۰

بر زبان صاحبدلی این نکته راند — چار تکبیر او بنفس اما خواند
در تجرد دید چون عزّ و شرف — شد ز دنیا چون ز مرده بر طرف
وز سر این بوم و برِ خشت و حبر — سوی سرِ غیبان بساز دز سبر
شد ز هجرت در نهم سال این چنین — کان سر هر دو سرا با سوسنین
آمد از نو سجدهٔ شکر برون — وز فرح خالی ز غم ها پر درون
گفت گفت اینک مرا روح الامین — رفت نجّاشی از زین دار کمین
میکنند الآن سید انیم راز — مردم آنجا بر ان بی جان نماز
ما همه زینجا کنون خوانیم نیز — چار تکبیر نماز آن عزیز

این بگفت و خواند تکبیر صلوت — رخ بقبله قبله گاه کائنات
وز برای تارک دار فنا — کرد استغفار ها بعد از ثنا
چون ز تکبیرات شد فارغ سلام — داد پرسید ند ازان خیر الانام
هل بجوزای زبدهٔ کل کائنات — تا دیت بر سنّیت غائب صلوت
گفت لا لاکن من از چشمان سر — دیدمی چون داد جبریلم خبر
لاجرم کردم بران یجان نماز — ورنه بر غائب کجا باشد جواز
باز پرسیدند چون باشد چنین — حکم دین و فتوی شرع متین
پس نماز مقتدی ای مقتدا — چون شود جائز بگفت از اقتدا
الغرض زینسا ازان صافی دلان — آنچه شد ظاهر حد باشد برون
بلکه هر چه آید صد در از اولیا — نیز ازان اعجاز صد الا نبیا
پس کرا یارا که آرد در قلم — آرد و خود را بدان سازد علم
زانکه آن بحر لیست ناپیدا کنار — نیست مرغ سدره را بر وی گذار
پیش شک فلک عقل پر فتور — کی تواند کرد ازان عمان عبور

لاجرم زان لجهٔ آبِ صفا — می کنم اکنون برین نم اکتفا
خلعتِ اخلاص را کرده نثار — در جهان سازم مصاحب شش شعار
پیگمان شایند حق را اصفیا — از همه مخلوق بعد الانبیا

شمه از فضایل امیر المومنین افضل الخلفا الراشدین هادی مبادی صدق التحقیق حضرت ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه و عن اصحابه اجمعین

در دلایل کرده چون تحقیق شد — اکرم و اتقای شان صدیق شد
آمد او در دین حق پیش از همه — چون نگردد قدر او پیش از همه
از همه چون برگزیدش کردگار — صدق را گوهر برو کرده نثار
نورِ اوّل راست اوّل یار او — ثانی اثنین اذ هما فی الغار او
لم یزل پروانه وار آن یار غار — بود بان شمع غارت جان نثار
تا بهین امتی پیغمبرش — خواند و کرد او را خلیفه اکبرش
بل نماز اندر پسِ آن یار غار — خواند آن خیر البرایا چند بار
بین چه عالی شانی را کرده خدا — تا شدش جهان را مقتدا

الغرض افضل ترین افضلین	بود بعد الانبیا والمرسلین
دو انام ار بعد ایشان بوبکر	ذات آن خیر الخلائف بود و بس
گوهر رحم حقش با دانتار	فرق بی مغز عدویش سنگسار
دوستانش با دو لاشان شان	دشمنانش تیر خواری انشان

مقصدی از محامد مکارم اخلاق امیر المومنین عدد العادلین مؤید منطوق ملازم الوثوق حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ثانی از اوج خلافت چون قمر	طالع لامع بشد حضرت عمر
عدل را دیوان دل بی غل او	بود پا بگریز دیوار ظل او
تا براه دین گزید او رهروی	دین باطل شد ضعیف و حق قوی
ز و حق و باطل هم مفروق شد	لاجرم او را لقب فاروق شد
بود از نیسان دین حق پیرای او	کامدی آیت بوفق رای او
تا بگفت اوج نبوت را قمر	گر بدی بعد نبی بودی عمر
چون نگردد پیشوائی راستا	کو بود حق را چنین رونق فزا

وزحرات رای ان هادالهدا — رو نماید شاهد رای خدا
هم بخواند شان اهل جنت یا چراغ — زانکه بودش از ظلام دل فراغ
چون خلافت را بشد اورنگ زیب — شد سر انصاف با لاظلم شیب
صیقل عدلش ز مرآت وجود — زنگ ظلم ظالمان را بر زدود
تا بشد رستم توان خائف زال — گشت با شیر ژیان همسر غزال
عزم با جزمش کلید فتح بود — قفل لایحل مشکلها کشود
هیبتش گر روی بگریدی حشا — همچو شاه شرق شد کشور کشا
ریخت برق تیغ قهرش همچو میغ — سیل خون کافران را نی دریغ
تا گریز از خوف او اهل نفاق — در خرید ند از شقاق اندر وفاق
در فکند ذلق دورنگی ز دوش — شربت اخلاص را کردند نوش
الغرض در راه حق ثابت قدم — بود تا بود اندرین دار عدم
ظلم ظالم روز بالا شد سقط — داد مظلومان خود او داده فقط
ختم شد بر وی عدالت گستری — چون بذات مصطفی اسعد بسی

بالکل سرزلای — وفاق — شقاق — نمایت

مومنان را مهر او راحت فزا ‌ ‌ ‌ بود قهرش کافران را جان گزا

فرق دین تا بر فراز کهکشان ‌ ‌ ‌ بر دو شد شهد شهادت تا چشان

زین جهان فانی داد داد دین ‌ ‌ ‌ سوی دار الخلد شد رحلت گزین

پشت بازو بر سر این پر ریب ‌ ‌ ‌ شد بفردوس برین او نگ زب

دامن دل گشت ازین گلخن کشا ‌ ‌ ‌ راحت جان شد دران گلشن فشان

دعوت معشوق لا ریبی بگوش ‌ ‌ ‌ آمد و جام وصالش کرد نوش

تا دو قی فت و یکی آمد براه ‌ ‌ ‌ گشت گویان لیس فی الدین سواه

ظل رحم حق بران مرد و باد ‌ ‌ ‌ دوست مقبولش عدو مردود باد

ما همه را کردگار عالمین ‌ ‌ ‌ دارد اندر دو سنا لشن آمین

اندکی از محاسن و مکارم اخلاق گزیده امیر المومنین حضرت عثمان ذی النورین رضی الله تعالی عنه

وانکه گوی فضل ازین میدان ربود ‌ ‌ ‌ بعد بوبکر و عمر عثمان بود

خود نبی بخشید دو دختر بدو ‌ ‌ ‌ شد قران تا هر یک آن اختر بدو

جفت چون ان طاق با جور این شد ‌ ‌ ‌ زان سبب نامش ذی النورین شد

ذاتِ پر نورش خورِ علم الیقین
پر ضیا گردید ازو دینِ متین

مومنان را گشت ازان خورشید عید
چشمِ روشن دینِ کافر شد سفید

وز حیا در زیرِ لب لرزید فلک
بل ازان مرویست تحتی الحنک

معرفت را بود بحرِ بے کرانِ
کانِ جود و حلم را کوہِ گرانِ

سیّد الابرار را یارِ خفی
واقفِ سرِّ جلی بود و خفی

تا بپای پاکِ آن رحمِ خدا
جان و دل را دائما کردی فدا

گفت تا آن اُمّتِ خود را شفیق
در جنانِ عثمان مرا باشد رفیق

بذلِ سامانِ او بجیشِ العسرہ کرد
در رہِ حق وقفِ بیرِ رومہ کرد

می نمود او بر رضاے کردگار
جان و دل را مالک و مالِ خود نثار

ناشرِ دینِ جامعِ قرآن بود
دوستِ رحمان و دشمنِ شیطان بود

کار و کردارش قرآن و حدیث
منقلع گردید ازان بدعت خبیث

سنّتِ نبویش دستاویز بود
مبتدع را خوفِ او خونریز بود

مرکزِ دورِ ہدیِ بود و شن مدار
گر نہ جستی جز رضاے کردگار

بر حق و بر راهِ حق تا بود بود — و ز برای حق نمود انچه نمود

یاور انقدِ نبوت را نصاب — گفت خواهد شد بحبت بحیساب

افضلِ خلقِ است او المختصر — انبیا را بعد و بوبکر و عمر

تا بروزی بر همه باد اسلام — کو بهول اندر رهش گم سازد غلام

باد خصمِ شان چو بوبر شر و ور — از نوال و رحمِ حق محروم و دور

بر حی از مناقب جناب امیر المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

بعد سه در چار سو قدرِ علی — داشتی بیش از همه حضرت علی

برگزید او را حق از عینِ رضا — تا بشد نامش علی مرتضی

حیدر و شیر خدا اصفدر علی — فتح قفل درِ خیبر علی

در فتوت بود چون یکتا علی — زان بگفتا لا فتا الا علی

تا بر او رد از نیام او ذوالفقار — آمد اندر دینِ حق عز و وقار

طاسعان را عون و ماعون بود — طاغیان را تیغِ او طاعون بود

خاتمِ ختمِ خلافت را نگین — نقشهای وحدت اندر و بمین

دار حکمت است دروازه علی — گشت از ان نور تن دیگر منجلی
هر که از خیر الوری باشد ولی — دان یقین گردید مولایش علی
در کمال اتحادش نی شکی — با نبی تا حب هر دو شد یکی
موسنان را زان علی آمد ولی — کز نبی باشد علی و ان از علی
والی ملک و لایت را علی — هر که مولایش علی شد شد ولی
هان دراست هر چه میگوئی بجا — لاکن این دولت کسی یابد بجا
کو نکرد اخلاص را کرده دثار — جان ببوبکر و عمر عثمان نثار
بل باغوای لعین پر فریب — رفت در غار غوایت سر نشیب
شد بتشان شان دیده فهم چو زاغ — وز شراب بغض پر دل را ایاغ
ساخت سینه را آتش کینه کباب — وز حسد پر باد کرد تن چون حباب
تا به تیه گمرهی لیل و نهار — در دوان چون اشتران بی مهار
پس فریقی گین چنین دارد طریق — در یم طغیان سر اندر سر غریق
راه رضوان خدا کردند گم — کی شود حضرت علی مولی الهم

بل بشد طاغوت شان را اولیا — بر درید بیرون از دل ایمان را ضیا
لاجرم کشتند چون دیو حرون — از عداوتهای نیکان زبون
تا کنند این موذیان را خوی — وانما آزار شان را جست جوی
بیجز آن کو بچرخ آورد دست — زد کلوخ او خود سر در اشکست
در هلاک نفس خود کوشش نمود — خونش اندر خون او جوشش نمود
هان بیا بنگر بذی الاخدود و زود — نار شان را یشان حسبان برداشت دود
پس بذی الاوتاد و در اصحاب فیل — هم بسوی موقد نار خلیل
سر بسر کردند چون شان را دلیل — طرفه طیر و بعوض و بحر نیل
شبه عیسی چون بدار اند رخزید — از رسید یاران شنید ستی چه دید
صالحان را چون شدند این طالحان — دشمنان گشتند از ان رو کالحان
پس به نیکان کس نگردد بدسگال — بل بنفس خویش می سازد وبال
دار دنیا در شود خوار و ذلیل — بهره ور از نعمت ایمان قلیل
تا بصد ذل آخر آن خر چون حطب — در فتد در آتش ذات اللهب

بعد ایمان بود چون انکار او
تا بایخایش کشید آن کار او

هر زمان گردد بران جرم و عتاب
نشنود قولی مگر ذوقوا العذاب

هیچو کافر راند آن خانه خراب
بر زبان یا لیتنی کنت تراب

الغرض گردد عذاب او نه کون
زانکه می بوند منهم یضحکون

بر زبان راند این فریق مدبر
در علو شان شان ما لا یلیق

تا بیوم الدین شوند این ما درین
در کو نیران و فیها خالدین

هان دراست پس تو خود او از مان
از کلام بر ظلام گر هان

کن همیگویم ترا زین گفتگوی
زاب خاموشی زبان را شست شوی

بگذر از هستی تو مداح رسول
هیچو تیر از قوس این قول فضول

کن بجان با دوستانش دوستی
ورنه نی مغز و سر اسر پوستی

تارک ارائی ز تاج مهر شان
تا بجان در پای شان شوی جان فشان

گر رضای حق نخواهد شد نصیب
تا نداری تو نبیش را حبیب

همچنین دانی یقین ناری شکی
حب شان حب نبی باشد یکی

تا بپای شان نگردی جان نثار — کی بیابی تو نبی را غمگسار
چون علی حب همه شد نی گمان — حال بغض و کینه را دانی همان
زانکه خود مرویست کان خیر الانام — بغض شان را بغض خود بنمود نام
پس کرا زین دو بود مولی علی — کن کنون روشن بیان عاقلی
شد سعادت را یقین اندر زمام — ثبت بر نام ازین دو کس کدام

شخص اول

یا کسی کو دائما سوء چوریت — خوش از مصباح حب آل بیت
حب اصحاب نبی دارد سوا — تا در و فرقی نمی دارد روا
بر میان در اتباع شان کمر — بست و بر آثار پا بنهاد سیر
وز زوال و امتنان ذو المنن — جان و دل قربان بسنت بر سنن
در فرار از حلقهٔ بدعت چو تیر — با سنن مانوس همچون شهد و شیر
تا بپای طائر شرع متین — بسته دارد دائما رشته و تین
بهر حب حق بدارد آن لبیب — دوستانش را بجان و دل حبیب

ہم ز اعدایش چنان تیز ز انجمان — با دل و جان ہر زمان باشد روان

در رہ رضوان آن رب جلیل — لم یزل استادہ ہمچون سنگ میل

سجدش ما دام ملجا ہم مآب — مطمئن دروی چنان ماہی بآب

ذکر حق حلوا دلش ہمچون مگس — جز بران ناید قرارش یک نفس

یا بداز یاد حقش سینہ سکون — ہان بذکر اللہ آرام درون

ہدیہ بر ہادی خود سازد درود — زان رحمت صلوا علیہ امد فرود

در محرم میکند با قلب بشر — صوم و ذکر و قرأت قرآن بہ پیشر

تا فریسد بر شہید کربلا — رحمت رحمان خفی و بر ملا

باد نازل رحم حق دائم علیہ — کوشد این افعال را مستند الیہ

شخص ثانی

یا کسی کز شامت طالع نگون — در چہ بدعت فتادہ و از کون

دائما در طاعت نفس خبیث — معرض و نافر ز قرآن و حدیث

نیست در مسجد قرارش یک نفس — مضطرب دروی چو طیر اندر قفس

بیگمان فرمان بر شیطان شدند — تا بدیشان مصدر بهتان شدند

عاقبت جایش شود در جای او — زانکه او به نهاد سر بر پای او

وانچه سازد در محرم نابکار — از بیانش نطق دارد ننگ و عار

لیک گویم اندکی زان کار ها — تا شود انموذج انبار ها

مجلسی سازد سراسر جشن عین — چون یزید اندر پس قتل حسین

کز چراغان خانها یابد عروس — صحنها رشک گلستان از فروش

وز صدای طنبک سند خروش — معبر فرق قدسیان آید بجوش

منبری در وی نهد هر سو کسی — می نماید ثر از ثریا بیشی

تا بخواند زان کلام و قولها — و مبدم شیطان برانا لا حولها

گلرخان ظرفی گرفته غنج و ناز — از شراب لعل لب عاشق نواز

نزل سازند از ره بذل و نوال — تشنگان خویش را جام وصال

تا شوندان طالبان نامراد — از مراد دل در آن ده روز شاد

الغرض گردد چنان فسق و فجور — کز بیان نطق از زبان سازد فتور

گر ملک آنجا رود زان رنگ و ریو — بالیقین او طرفه گردد چو دیو
بل چو هاروت اندران چاه بلا — سازد آن زهره جبینان مبتلا
در جهان جائی بتر ز انجا کجا — پای پاکان میرود آنجا بجا
پس بده انصاف ای اهل شعور — یا سرای ماتم ست این یا سرور
یا شود زیبا غم اندر دل مزید — یا فزاید شادمانی چون یزید
فاعل این فعل امویِ علی — یا بود شیطان ملعونش لعی
بین بخور و تا مبین تمکین او — دام شیطانست هم تزیین او
محترز باشی تو گر ز سعید — زالتفات زینت دیو مرید
دست بپذیرش گیری کنار — از طریق و مذهب اصحاب نار
من بدرگاه کریم کارساز — بسط میسازم کنون دست نیاز
مستعینم اکنون بدان شهریار — از شر و رنفس و دیو انس و جان
مستعیذم مستعاذ مستجیر — زو بحرب نفس شیطان لعین
بر نبی و آل و اصحابش سلام — میکنم نزل و بران ختم کلام

خاتمهٔ کتاب بر مناجات بدرگاه واهب العطایات و سلام و صلوات بر خلاصهٔ کائنات و زبدهٔ موجودات علیه افضل الصلوات و ازکی التحیات

سازکاری کارساز عالمین — رحم کن رحمای تو خیر الراحمین

مرتفع کردی تو مارا پایه ها — کز کرم دادی ز ایمان مایه ها

نیست ما را جز تو معبود و معین — ای ترا ما نعبد از تو نستعین

پس بما بنمای و داری مستقیم — از نوال اندر صراط مستقیم

جادهٔ منعم علیهم را بما — از ره انعام عام خود نما

هم رشید کید نفس و گمرهان — وارهان پروردگارا وارهان

کرده ام بهر ز راست معنوی — تا بتوحید تو گفت این مثنوی

چون بانعام تمامت شد تمام — پس بکن در خاص و عامش فیض عام

کوشش جان و دلش مشکور کن — تا بنظر رحمتش منظور کن

گر بجست از کلک او حرف خطا — بر کشی بر وی خط عفو از عطا

بروت باشد بجان امیدوار — نیستش جز تو کسی از مرزگار

کشتیِ آمالش از ساحل جران — گر نبود عمانِ عفو تو بکران

بل زباد جود ازان طوفان چون — شو سوی جودیِ عفوش ناتوان

باطل و حق را ز بخشش تمیز — تا حقش گردان ز جان افروز عز

کن بران کنه همه اشیا عیان — سود خود داند کدام است و زیان

دارد ائم در ره رضوان خویش — تا بکن محظوظ خویش از غفران خویش

التفات از غیبت به تکلم

ای نمی شد لولوِ لالا ز تو — قطره نطفه سبب بالا ز تو

یاقوتِ کرم از صفت سیفور شد — شربتِ شیرین قی زنبور شد

تاجِ زر بخشیِ شه خاور تو قی — سیمور سازِ مهِ انور تو قی

لعل و فیروزه نهی در سنگلاخ — گل چو لعل اندر بر فیروزه شاخ

ماه سیمین مهر شد زرّین ز تو — در ملوکب کوکبِ زرین ز تو

پس بسا از حرمتِ آلِ رسول — دانه اسلم در گوشش قبول

غنچه گلهای مقصودم کشا — ای توانی تو که سازی ما تبشا
وز لبش خندان مرا با خود دوان — ساز زان آیا غم برون
وان زمانی کاندران زین مرحله — گفتمین بود حلتگه هر قافله
برفگنده بار جسم اندر سبیل — راحل روحم کند قصد رحیل
وارهان از شر شیطان رجیم — وارو کن با خیر ازین دارم برون
تا به پیش آب سرم کرده قدم — در رسان و کن بخاکش مغتنم
وز جوار هاشمم مسرور کن — تا ابد ایشان آخرم محشور کن
بهر عصیانم بدرگاه رفیع — سید کونین را سازی شفیع
وز گروه بخت بیدارم کنی — محو نور از نور دیدارم کنی
هر فریق از حق بمن دارد نشان — کن خفیف از جود خود اثقال شان
بر همه از سوسنان و سوسنات — رحم فرمای حیم کائنات
کن بیوم الدین ز رحم سرمدی — جای ما زیر لوای احمدی
دفتر عصیان ما سازی لفیف — تا شود آندم سواد میش خفیف

سایه بان بر ما کن ای رب جلیل — یوم لا ظل الا ظل ظلا ظلیل

سائلما را ز پل تیغی گذار — مستقر ما کنی دار القرار

لیک از این جیرانم ای آمرزگار — جرم من بحریست ناپیدا کنار

کمترین جوشش از روی زمین — سر کشید از سدره روح الامین

زور قم زین ورطه خونین خون — چون بمقصود درون آید برون

هان شفاعت خواهمان بدا رجا — گر شوند همره و روی سجا

بر کنار آیم ازان بحر خمار — خار ذل از پا برآید گل ز خار

پس بحق خود بحق کن راه من — وز کرم سازش شفاعت خواه من

اندکی از نعت رسول کریم صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم

ذات پاکش باعث لفظ یکون — بل ز بهر اوست کاف و نون کان و نون

چون پسندد او بجود خود وجود — تا بشد بود این همه بود و نمود

بحر او ارض و سما را جذب جلیل — در وجود آورد لولاکش دلیل

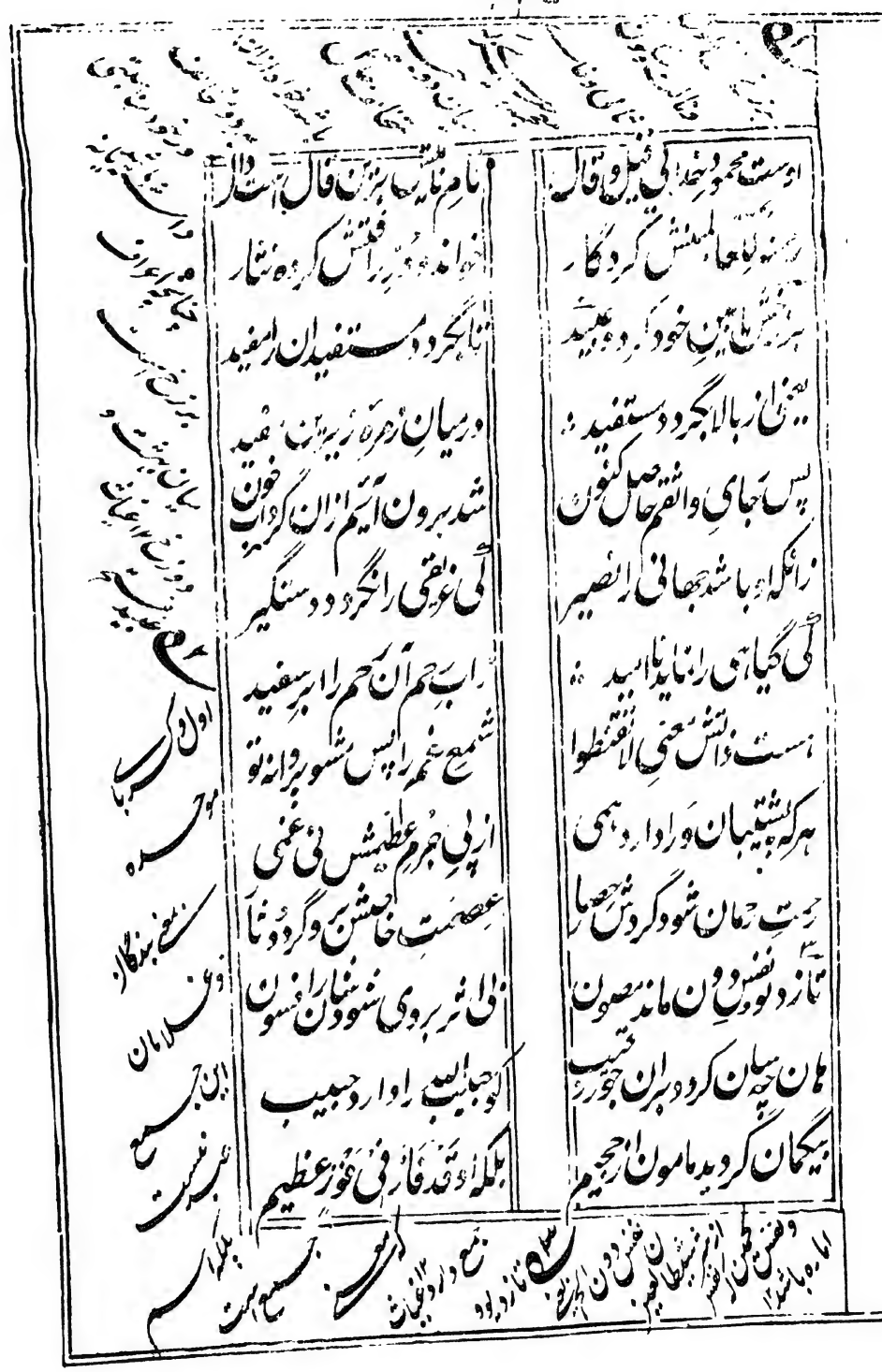

پس چو تو هستی سعیدی بلبل گلستان — شو بران گل مثل بلبل جان نثار
بر وی و بر آل و اصحابش سلام — برگمار و کن تمام از وی کلام
یا الٰهی تا بران خیر الرسل — افضل صلوات خود سازی نزل
آل بیت و آل و اصحاب جمعین — تابعین و تابعین تابعین

از همه رضوان تو ما دام باد
کام ما چون کام شان انجام باد

قصیدهٔ تاریخیه مثنوی راست که تاریخ اتمام مصنف شد مطابق سنه هجری حضرت سید الانام علیه الصلوٰة والسلام اعداد حروف نام بکام ایشان بلبر نصایح ناصیه اوب نفس سخن لوشته شد

شد تمام الحمد لله القوی — مثنویم در راست مثنوی
رنج بار احت مبدل گشت چون — حاصلم گردید گنج معنوی
نازم از فضل حق و بازم کنون — نقد جان بر یاد جوش بشنوی
مثنویم دان تو ای طالب یقین — هست سیه الزاد راه آخری

لاشک و لاریب من کل آلوجوه — دارد این تاثیر خوان عیسوی
من ندانم چون در منزل رسی — تو نهی زین زاد و داری رهروی
رخ بنیشه شنویم کن اگر — معرفت را طلب من سلوی
نفس فرعون خود را خواهی کشی — در سمین دار این عصای موسوی
تا رمز و دهوا گلشن شود — گر باین راه برآیی نیکوی
جان برین شیرین دهی دفر ها دهد — چون درست گر بخواهی خسروی
مزرع آخری است دنیا دان یقین — کاندران هر تخم کاری بدروی
کار تخمی را دروای مرد کار — کان بزاید زاد راه آخروی
خود خدا بنمود راه کشت کار — تو بدیگر چون دواد دو سیدوی
از رسول او بجو آن راه را — فی زیج گنجوی و غزنوی
مثنویم دان ز قرآن و حدیث — ترجمانی در زبان پهلوی
تا نبر اتش هستی تو هیچ — خواه باشی هندوی خواه موی
چشم خیر از غیر او هرگز مدار — زانکه گندم ناید از کشت جوی

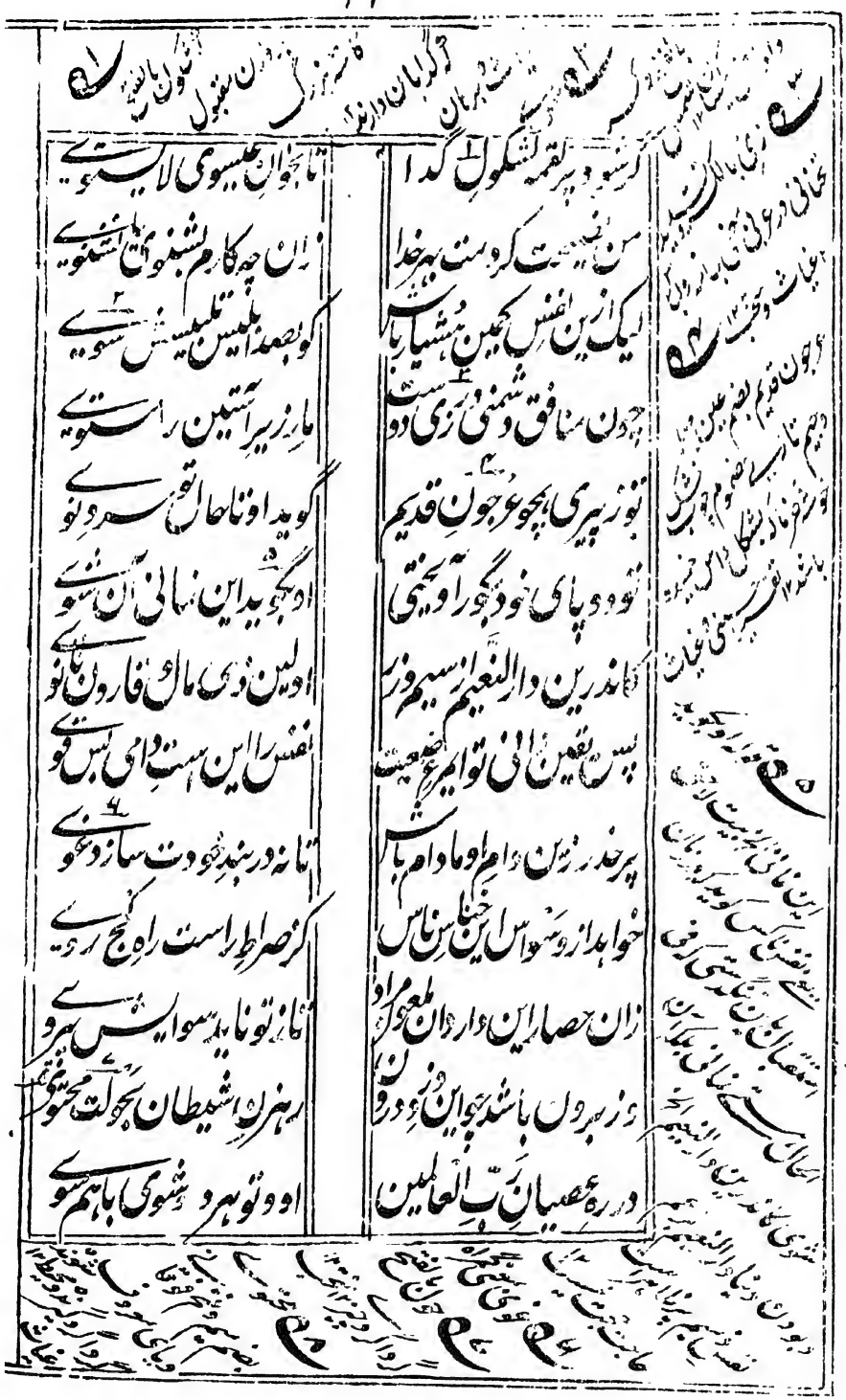

فاستعذ بالله زین دیو بدکار — قال شان از صدیقی را گوی سبق

الامان گر بشنوی پیش شان شوی — اول و ثانی و تو نالث شوی

هر دمی از عمر فانی و اپسین — جز بیاد حق نگردی منتوی

گر خدا خواهی پس از غیر خدا — چون در است تر دشو منتوی

رباعی تاریخ طبعی مثنوی دراست من نتایج فکر طبعی
مخزن الفراست مصنفه الله تعالی من نوائب الظلال کماله

باد چون باد وزان این مثنوی — از کمال خود جهان را گفتگوی

وز پی تاریخ طبعش لفظ باد — باد زائد بر دراست منتظم

قطعه تاریخ من سرچشمه حیات قلم اعجاز رقم مولوی عبد الرحمان صاحب

بلند است مضمون این مثنوی — چو جان در تن متن موضوع گردید

مصنف چه داد سخنها بداد — کز و نیزه نظم مرفوع گردید

خدایا بود توشه آخرت — درین مزرعه آنچه مزروع گردید

بفضل محمد بما کن غیان — ز لا تقنطو هر چه مطموع گردید

۱۲ ۷۸

بسباش چو بر فلک سود احسن | کلام سخن سنج مطبوع گردید

قطعهٔ تاریخ طبعیهٔ منتخبات طوطی طبع سعید لدارین
مولوی حافظ احمد حسین صاحب وفقه الله تعالی بجسنه الیوم امین

گفتهٔ مولا و مرشدنای من | مثنوی مثل مه مطبوع گشت
سال طبع او طبع من گذشت | یکهزار و صد و هفتاد و هشت

قطعهٔ تاریخ طبعی من جلوات طبع سنجلی مولوی قاسم علی مدظله

خوشا این مثنوی تازه مضمون | ز تصنیف یکی از کاملان است
بیان چون سبا او صاف مصنف | پریشان خاطر و عاجز بیان است
بکن انصاف چون نیکو تأمل | هر انفاس او چنین عجب اللسان است
چنان است آن بنظم و نثر کامل | کز و گوئی نظام ناظمان است
ربود از اولین و آخرین گوی | چنان در شاعری سحر بیان است
به بین در مثنویش کز فصاحت | چو گلزار بهار گل فشان است
بیاض او چو مهر نیم روزه | شب یلدای دلهای دوزان است

سوادش همچو زلف خوبرویان — مثنوی سازم چو چشم عاشقانست
به نظم ناظرانش تازگی داد — کتابی فی که تازه بوستانست
ز گلهای مضامین نوآئین — فرح بخش دل بلبل دلانست
چو پیران طریقت نکته هایش — سوی حق رهنمای سالکان است
بر مزد و غمزه و ایما الی الله — چو مرشد موصل رشد انست
پر از اسرار توحید است عبارات — چو دلهای حقیقت شعر بانست
نیارم پیش ازین تشریح اوصاف — که هر وصفش گنهم او پیش ازانست
اگر پیمانه اش از چشم دونی — بدانی راه های کاندرانست
چو قصد سال طبعش کرد طبعم — سروش غیب گفت نظم نهانست
بگفتا بی تامل بی سر رنج — چراغ افروز بزم عارفان است
الهی تا سمندِ تند خامه — بصحن صفحه کاغذ دوانست
همانا دلنشین نگارین نظم دل کش — مراد قاسم آشم همانست

خاتمة الطبع

الهام فقاسم آمد از غیب — سال طبعش چراغ دین بافزود ۱۲۹۲

سپس سپاس قدسی اساس سخن آفرینی که در تعریف طرفی از معارف
صنایع و بدایع مطلع مثنوی بی مقطع حمد و ثنای لایفنای او
فصحای افلاک چون بلغای خاک بهر بحر ما عرفناک و پس از درود آوری
درود نامعدود بران دیباچه پیرای صحیفه وجود خاتمه آرای سفینه سر الشهود
که از قصیده حمیده فضائل او حرفی است لولاک لما خلقت الافلاک
صلی الله علیه صلوة باقیة مملوة من تحت السمک الی فوق السماک و علی
آله و اصحابه المنهمکین فیما عنه بغایت الانهماک بر رای بیضا ضیای صدر
آرایان چار بالش ایقان مخفی و محتجب نماند که درین ایام فرخنده فرجام
بتوفیق الله الملک العلام الذی علم الانسان ما لم یعلم این نسخه مجموعه
بجوامع الکلم المسماة با اسم التاریخی مثنوی راست که بکمال نضارت
پیرائی گلکونی دقائق حقائق جامعیت بلیت بهار عالم
حسنش دل و جان تازه میدارد همه برنگ اصحاب صورت ابهی
اصحاب معنی را از مصنف ذهن سخن موطن فرید الدهر و حید العصر

صحیح نامهٔ ماحی اغلاط مثنوی است که از کاتب بکتابت بیات و از مصحح بجهت فروگذاشت عایت در اثنای طبع در متن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۳	یار	پار	ایضاً	۱۲	شاهد	شاید
۹	۸	بی نشست	بل نشست	۷۵	۴	حور	خرد
۱۵	۷	غافل تری	غافل تری	۹۴	۳	آم	رم
ایضاً	۱۲	مرتاب	سرتاب	۹۷	۵	ازروی	ازدی
۱۷	۸	ذر	در	۹۶	۵	یحی النظام	یحی العظام
۱۸	۱۰	آتش	اتس	۹۷	۴	چشمس	چشمش
ایضاً	۱۱	بهار	نهار	۱۰۰	۳	سته ها	خسته ها
۱۹	۱۰	عصان ها	عصیان ها	۱۱۷	۷	پنان	چسان
۲۷	۱	هسته	هست	ایضاً	۱۳	سنا	سرا
۳۳	۸	بس	پس	۱۱۸	۱	گردند	کردند
ایضاً	ایضاً	ارحب	ازحب	۱۵۹	۱	جسیم	جسیم
۲۴	۶	ار	از	۱۷۱	۱۰	کردجا عیسی	کردجا عیسی
ایضاً	۷	س	سر	۱۹۵	۱۳	هشت	هست
۳۶	۱۳	بخث	بخت	۱۹۶	۱	مادای	مادی
۵۷	۵	سلوای	سلوی	۲۲۶	۹	زینسا	زینسان
۶۰	۷	جوع ازخوف	جوع ازجوف	۲۴۸	۸	ضعیت	ضعیف

مخفی نماند که در صفحهٔ افتتاح فاتحهٔ کتاب بیت ششم باین نمط نیز تواند شد که بیت تر
راتش سوزد درون جوشد مدام که مغز او در دیگ سر همچون ادام که و در ۲۴۸ صفحه بیت
یازدهم و دوازدهم معکوس الترتیب مطبوع گردیده محض نامطبوع شده
بتقدیم ثانی بر اول باید خواند که فساد آن بر ارباب صلاح ممتنع الاصلاح است کما لا یخفی